



برنامه شماره ۵۵۰ گنج حضور

شراب داد خدا مر مرا تورا سیرکا
چو قسمتت چه جنگست مر مرا و تورا؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹
برنامه شماره ۵۵۰

بخش اول

گنج حضور پرویز شهبازی

شراب داد خدا مر مرا تورا سیرکا
چو قسمتت چه جنگست مر مرا و تورا؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹

سایه هایی که بود جویای نور
نیست کرد چون کند نورش ظهور
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۶۰

برنامه ۵۵۰

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹](#)

شراب داد خدا مر مرا تو را سیرکا
چو قسمتست چه جنگست مر مرا و تو را؟
شراب آن گل است و خمار حصه خار
شناسد او همه را و سزا دهد به سزا
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
که هست جا و مقام شکر دل حلوا
تو را چو نوحه گری داد، نوحه‌ای می‌کن
مرا چو مطرب خود کرد دردم سرنا
شکر شکر چو بخندد به روی من دلدار
به روی او نگرم وارهم ز روی و ریا
اگر بُدست ترش شکری تو از من نیز
طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا
وگر گریست به عالم گلی که تا من نیز
بگیریم و بکنم نوحه‌ای چو آن گلها
حکم نداد غمی جز که قافیه طلبی
ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا.

[مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱](#)

که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانک هر شهوت چو خمرست و چو بَنگ
پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۴

چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی
کو بود چون صبح کاذب آفتاب.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

بر هر چه همی لرزی می‌دان که همان ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۲

چون که تو یَنْظُرُ بِنَارِ اللَّهِ بُدَى
نیکوی را و اندیدی از بدی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۳

اندک اندک آب بر آتش بزن
تا شود نار تو نور ای بُوَالْحَزَنَ
تو بزن یا رَبَّنَا آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شَدَه
پرده‌های جهل را خارق بده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱

هست هشیاری، ز یاد ما مَضَى
ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن به هر دو تا به کی
پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست
همنشین آن لب و آواز نیست.

[مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱](#)

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
عقدۀ چندی دگر بگشاده گیر
عقدۀ ای که آن بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیک‌بخت؟

[مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰](#)

عقدۀ را بگشاده گیر ای مُنتهی
عقدۀ سختست بر کیسۀ تهی.

[شاه نعمت‌الله ولی، دوبیتی شماره ۱۰۳](#)

ماضی و مستقبلت گر حال شد
دی و فردا سر به سر پامال شد
عمر صد ساله به نزد ما دمی است
ای که گوئی عمر تو صد سال شد.

[مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷](#)

هر چه اندیشی پذیرای فناست
آنک در اندیشه ناید آن خداست.

[مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳](#)

هر چه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر، دور اندازدش.

[مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۴](#)

گر چه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز.

[مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۶۰](#)

سایه هایی که بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۹

دانه هر میوه آمد در زمین
بعد از آن سرها بر آورد از دفین.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۱

ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۹

گفت حق: « نئی، بل که لا اَنسَاب شد
زهد و تقوی فضل را مِحْرَاب شد »

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۵

صبح کاذب را ز صادق وا شناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷

چونک سرکه سرکگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین
کین دو باشد رُکن هر اسگنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خَل
آید آن اسگنجبین اندر خَل.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه‌های دم به دم
این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۲

پس قلم بنوشت که هر کار را
لایق آن هست تاثیر و جزا.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۱

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند
باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند
نوریان مر نوریان را طالب‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹

مادح خورشید مداح خود است
که دو چشم روشن و نامرمد است
دَمّ خورشید جهان دَمّ خود است
که دو چشم کور و تاریک بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
شد حسود آفتاب کامران.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴

پاک سبحانی که سیستان کند
در غمام حرفشان پنهان کنند
زین غَمّام بانگ و حرف و گفت و گوی
پرده‌ای کز سیب نآید غیر بوی
باری افزون کش تو این بو را به هوش
تا سوی اصلت بَرَد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زُکام
تن بیوش از باد و بود سرد عام.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۷

قافیه اندیشم و دلدار من
 گویدم مندیش جز دیدار من
 خوش نشین ای قافیه اندیش من
 قافیۀ دولت توی در پیش من
 حرف چه بود؟ تا تو اندیشی از آن
 حرف چه بود؟ خار دیوار رزان
 حرف و صوت و گفت را بر هم زخم
 تا که بی این هر سه با تو دم زخم
 آن دمی کز آدمش کردم نهران
 با تو گویم ای تو اسرار جهان.

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۹ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
 چو قسمتست چه جنگست مر مرا و تو را؟

می گوید: خدا به من شراب داد و به تو سرکه؛ و چنین قسمت بوده.

قسمت من شراب و قسمت تو سرکه بوده، پس بنابراین، لازم نیست من و تو با هم ستیزه کنیم.

شراب، رمز شادی، آرامش و زیبایی ست که از " آنطرف " می آید، وقتی ما به حضور زنده می شویم.

ذات ما شیرین و از جنس شکر است. از جنس شادی ست. همینطور، می توانیم بگوییم: ذات خدایی آرامشی ست که وقتی به حرکت در می آید، به شادی تبدیل می شود.

پس، باید هر فکر و هر عمل ما، با شادی عجین باشد.

سرکا، یعنی: سرکه، نماد انرژی ست که ما از جهان می گیریم، موقعی که من ذهنی داریم و این من ،، دل ما شده!

من ذهنی، از هم هویت شدن با چیزهای این جهانی تشکیل شده و این چیزها در جهان بیرون هستند و وقتی از این چیزها، خوشی و خوشبختی، هویت و زندگی می خواهیم، این، سرکه ست.

پس در واقع، سرکه و شراب، کمی با هم تفاوت دارند؛ ولی سرکه ترش است و شراب مست کننده!

ما که از جنس هشیاری هستیم، ذات خدایی یا خداگونه داریم. از جنس خدا هستیم، از " آنطرف " می آییم، وارد ذهن می شویم. پس ما هشیاری هستیم. از " آنطرف " می آییم، وارد ذهن می شویم و با چیزهای این جهانی هم هویت می شویم.



چیزهای این جهانی، به صورت من ذهنی، دل ما می شود و ما از مرکزمان که چیزهای این جهانی ست، سرکه می خواهیم.

قرار بوده و هست که وقتی هشیاری وارد ذهن؛ و جذب چیزهای این جهانی می شود، در عرض مدت کوتاهی که گفتیم ده سال، دوازده سال، پانزده سال است، باید چیزها را رها کند و از زهدان دوم یعنی: ذهن، متولد شود (زهدان اول، رحم اول، شکم مادر است)؛ و اگر متولد شود (قرار است متولد شود، همه باید متولد شوند)، هشیاری دیگری پیدا می کنیم غیر از هشیاری جسمی که اسمش هشیاری حضور است.

این هشیاری حضور، به ما انرژی می دهد که وقتی آن انرژی، اسمش شراب است، دل مان می شود، هر انسانی (بالقوه یک عارف است)، از جهان باید عقب بکشد و روی پای حضور زنده شود.

امروز مولانا اینطور شروع می کند:

یک کسی، توانسته به قوانین زندگی احترام بگذارد و مطابق آن، عمل کند، بنابراین مدت کوتاهی در ذهن بوده، متولد شده و الآن، خدا به او شراب می دهد، انرژی نیک می دهد، عشق و زیبایی می دهد.

ولی یکی، هنوز در ذهن گیر کرده و می خواهد از جهان بیرون، چیزهای برکت دار را بگیرد؛ و این، سرکه ست!

حالا، مولانا ضمن اینکه وضع انسانی را توصیف می کند، هشدار هم می دهد که: هر کسی بخواهد از ذهن متولد شود، مورد ستیزه افرادی که هنوز در ذهن هستند، قرار می گیرد.

آنهایی که در ذهن زندگی می کنند، سرکه را بجای شراب گرفته اند، فکر می کنند که خوشی های منیت، شراب زندگی ست! اگر به آنها توجه؛ و از آنها تعریف شود: « شما مهم هستید! »، به صورت های مختلف، همین انرژی سرکه ای را بعنوان انرژی زنده زندگی می گیرند و هر کسی که این انرژی ها را قبول نداشته باشد، مورد ملامت قرار می دهند. حالا که شما می خواهید از ذهن متولد شوید، بدانید که: شما در ذهن، به صورت نامریی، به خیلی آدم ها که من ذهنی هستند، وصل اید؛ و از شما بعنوان قطب، برای خیلی از موارد سرکه ای، استفاده می کنند.

مثلاً، بعضی برای ایجاد درد، از شما استفاده می کنند، می خواهند چیزی بگویند که عصبانی و ناراحت شوند و شما باید این وظیفه را انجام دهید!

خیلی ها، به این انرژی به اصطلاح: psychie احتیاج دارند، می خواهند با گفتن داستان های دردناک خودشان، با درد دل کردن، سرنگی بردارند و انرژی زنده شما را بکشند، شما را خالی کنند، بعد از نیم ساعت صحبت، می بینید که تُهی شدید!

اگر شما، بقول معروف « جا خالی بدهید »، بگویید: من دیگر این وظیفه را انجام نمی دهم، با شما شروع به ستیزه می کنند، می گویند: « غیر عادی هستید که دیگر به وظایف تان عمل نمی کنید! ».

برای همین مولانا، به ما هشدار می دهد و آگاه می کند که بدانید این اتفاق خواهد افتاد. اگر شما روی خودتان کار می کنید و اشخاصی بعنوان من ذهنی، با شما به ستیزه برخاستند و مورد ملامت تان قرار دادند و گفتند:

« غیر عادی هستید »، شما بگویید: **چو قِسْمَتْسُتْ چه جنگست مَر مرا و تو را؟**

من و تو چه جنگی داریم؟! این قسمت خداست.



منظور از قسمتِ خداست، این نیست که جبر و سرنوشت این بوده که من به خداگونگی ام دست پیدا کنم و تو همینطور در ذهن، زندانی بمانی!.

" نه ". یکی از مهمترین خاصیت هایی که ما انسانها داریم، (همه مان داریم)، قدرتِ انتخاب است. اراده آزاد است. اراده آزاد، مبنی بر اینکه شما این لحظه چه انتخاب کنید؟

یک انتخاب بسیار مهم و پُر مسئولیتی که به عهده شماست، این است که الآن، شما بخواهید، در ذهن بمانید و من داشته باشید؟! یا نه، چیزهای این جهانی را رها کنید و به سوی خدا بروید و با او یکی شوید. وارد فضای یکتایی شوید؟ این تصمیم با شماست.

شما نمی توانید بگویید که من صاحب چنین اراده آزادی، نیستم. هیچکس نمی تواند این اراده آزاد را از شما بگیرد، حتی اگر بطور فیزیکی شما را اسیر کنند و بزنند، شما در درون اختیار دارید که هر طور می خواهید فکر کنید، هر طور می خواهید انتخاب کنید، این موضوع، و رای توانایی های فیزیکی این جهانی ست!.

پس، شما بعنوان انسان، نمی توانید این توانایی و این مسئولیت را از خودتان سلب کنید. اگر هم بخواهید، نمی توانید، چون " انسان "، شدید.

همانطور که بارها گفتیم و امروز هم صحبت خواهیم کرد، انسان، جزیی و یک امتدادی از خداست. ما از جنس زندگی و امتداد زندگی هستیم و شما که انتخاب می کنید از ذهن بیرون بیایید، درست مثل این است که خدا انتخاب می کند. نمی توانید عقب کنار بکشید و بگویید: ,, خُب خدا بیاید و مرا از ذهن، آزاد کند، مگر نمی بیند که من در چه گرفتاری هستم! ,,

این کار، جدا کردن و فکر کردن بر اساس من ذهنی ست و به جایی نمی رسد. یعنی: شما دارید می گوید که: ,, من یک موجود جدا و خدا هم یک چیز جداست، او بیاید و مرا آزاد کند ,,، چنین چیزی نمی شود. شما جزو او هستید، شما امتداد او، شما خود او هستید و اراده آزاد دارید و این لحظه می توانید تصمیم بگیرید که خودتان را از جهان بیرون بکشید و دیگر سرکه نخواهید.

همینکه این تصمیم را بگیرید (که فقط شما می توانید این تصمیم را برای خودتان بگیرید، هر کسی برای خودش تصمیم می گیرد و باید این تصمیم را بگیرد)، زندگی، شراب، قسمت اش می شود و اگر از توانایی انتخاب، در راه غلط استفاده کرد و دوباره خواست از جهان سرکه بگیرد، می تواند ولی انتخاب غلط و بد و حقیری ست. این راهنمایی عارفان، برای ماست.

این برنامه ۵۵۰ ست. در قالب این غزل، با استفاده از ابیاتِ مثنوی که تک به تک انتخاب کرده ام، این مطالب را برای شما، توضیح خواهم داد.

اگر شما به این ابیات توجه کنید و آنها را حفظ کنید و بارها برای خودتان بخوانید، می توانند حرکت شایانی در جهت زاینده شدن از ذهن، پیوستن مجدد به زندگی، باشند و به شما کمک کنند.

بیت ۳۶۱۱ از دفتر چهارم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش

شما، همان هوش یا هشیاریِ خداگونه، بی فرم و بی زمان هستید. (توضیح خواهم داد). فرم ندارید.

الآن، ما در ذهن، هشیاریِ فرمی، هشیاریِ جسمی داریم، یعنی: هر لحظه بوسیلهٔ ذهن مان از یک فرم آگاهیم و فرم مربوط به این جهان است. پس ما هشیاریِ جسمی داریم.

وقتی هوش یا هشیاری، از ذهن زاده می شود، هشیاریِ بی فرم و بی زمان می شود.

هشیاریِ فرم دار، دائماً در گذشته و در آینده ست. پس بنابراین، ما همان هوش ایزدی، همان هشیاری هستیم که بی فرم است، بقیه اش، هر چه می بینید که بوسیلهٔ ذهن ایجاد شده، هوش پوش است. هوش را می پوشاند.

پس، تمام فکری که می کنیم، می تواند هوش را بپوشاند. با هر چه هم هویت می شویم، هوش را می پوشاند.

بنابراین می گوید: "خودت را در فکری گم نکن."

هر چیزی در جهان، بوسیلهٔ فکرها و حس هاست، به ما ارائه می شود. خودت را در فکری که با آنها هم هویت شده ای، گم مکن. خوابِ فکر نکن. خوابِ فکر مبین.

وقتی ما جذب فکرها می شویم، بر حسبِ فکرها، بر حسبِ چیزهای این جهانی فکر می کنیم، از حرکتِ این فکرها هویت می گیریم، خودمان را در آنها گم می کنیم.

حال آنکه: خودمان همان هوش هستیم که قرار است عقب بکشد و روی خودش قائم شود.

پس شما دو هوش دارید:

هوش بی فرم.

هوش فرم دار. ذهن.

الآن، در خیلی از آدم ها، همهٔ هوش، جذب فرم است. پس بنابراین، انسان ها در این جهان، گم شده اند.

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش، بی خودی اینطرف، آنطرف، ندو! خودت، را در این جهان گم نکن.

این کار را می کنی، آن کار را می کنی، واکنش نشان می دهی، چشم های هوش ات بسته شده! بیشتر کارهایت از روی ترس است، برای اینکه تا با چیزی در این جهان هم هویت می شوی، آن فکر هم هویت شده به جسم ات، اعمال

می شود و ترس ایجاد می کند. هیجاناتی مثل ترس، مثل حسادت، مثل نگرانی، مثل اضطراب، مثل حس خبط و اشتباه، احساس گناه، هیجاناتی هستند که در آنها خودمان را گم می کنیم.

وقتی شما می ترسید و وحشت می کنید، می بینید چقدر هشیاری پایین می آید؟!، آدم نمی داند چکار کند.

بنابراین، ما در فکر هاست گم شده ایم، اما هوشی هستیم که از "آنطرف" آمده ایم؛ ولی این هوش جذب اجسام این دنیا شده و چیزی بنامِ منِ ذهنی درست کرده و فکر می کند که منِ ذهنی، خودش است!.

از این خواب، بیدار شو.

ما، منِ ذهنی، نیستیم. الآن مولانا توضیح می دهد:



دانک هر شهوت چو خمرست و چو بَنگ

پرده هوشست و عاقل زوست دَنگ

بدان: هر چیزی، هر جسم بیرونی که با آن هم هویت شده ای، به آن چسبیده ای و برایت مهم است و آمده و دل ات شده، و از جنس همان، که در دل گذاشته ای، شده ای؛ و این، جسم است و به سوی آن میل می کنی و با عجله می روی تا چیزی از آن، که اسمش سرکه ست، بیرون بیاوری؛ و این شهوت و این میل شدید را داری!، ... شهوت که فقط شهوت جنسی نیست، شهوت مقام هست، شهوت پول هست، شهوت اقامت دیگر این دنیایی هست، شهوت دردها هست، میل به ایجاد درد و ناراحتی برای خود و برای دیگران هست، میل به ملامت دیگران هست، هر نوع شهوتی، هر نوع میل شدید، برای جذب انرژی از چیزهای این جهانی، شهوت تماشای تلویزیون و برنامه های بی محتوا و ...

یادمان باشد، وقتی تلویزیون نگاه می کنیم، دو نوع برنامه هست: یک برنامه هست که ذهن شما را ورزش می دهد، شما را مجبور می کند که فکر کنید و این، برای ذهن خوب است.

یک نوع برنامه هست که شما فکر می کنید دارید ریلکس می شوید و آرامش پیدا می کنید؛ ولی نمی دانید که آن برنامه، ذهن شما را به کار گرفته!؛ و آن دیگر ورزش ذهنی نیست!.

در خواب آن برنامه هستید و می گویند: .. نیم ساعت، یک ساعت، از دست شلاقِ ذهن ام رها شدم! ..

بعد از آن هم کنترل تلویزیون دستت هست و بالا و پایین می روی، نه اینکه برنامه ها محتوا دارد، بلکه به این علت که برنامه ها محتوا ندارد! هر چه برنامه بی محتوا، اعتیاد به آن، بیشتر!.

هر نوع شهوتی را که نگاه کنید، مثل شراب است. هر شهوت چو خمرست و چو بَنگ، مثل افیون است، مثل تریاک. آدم را منگ و بی حس می کند، گیج می کند و این، پرده هوش است، همان هوشی که از " آنطرف " آمده و عاقل زوست دَنگ. عاقل، اینجا سانس منفی دارد، منظور دانش ذهنی ست، عاقل به عقل این جهانی، آن اقلامی که در دل ماست، عقل همان هر چه بیشتر، بهتر هاست.

دَنگ یعنی: احمق، ابله. گم شده، گیج؛ و این وضعیت بیشتر آدم ها، در این جهان است.

هر شهوتی، یعنی اینکه چیزی خارجی در دل ماست. امروز، در ابیات بعدی خواهیم دید که چیزهای این جهانی نمی تواند دل ما باشد. دل ما باید عدم باشد. دل ما باید نور خدا باشد. دل ما باید آسمان باشد، خالی باشد، نه چیزهای این جهانی!.

بچه ما نمی تواند دل ما باشد، پول ما نمی تواند دل ما باشد، همسر ما نمی تواند دل ما باشد. امروز خواهیم دید که اگر چیزهای این جهانی، دل ما باشند، آنها تغییر می کنند و ما می ترسیم و می لرزیم.

خمر تنها نیست سرمستی هوش

هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش.

فقط شراب نیست که انسان را مست می کند، برای اینکه وقتی ما شراب، ویسکی می خوریم، سست و شل می شویم و می افتیم، ذهن تعطیل می شود. یک لحظه. ولی هزینه می پردازیم، به هشیاری درختی می رویم! به جای اینکه به هشیاری درختی یا حیوانی برویم، باید بالا برویم و تعالی کنیم، و رای فکر رویم. و رای فکر، هشیاری حضور است.



هشیاریِ خدایی ست. قرار است ما آنجا برویم، نمی توانیم به هشیاریِ پایین تر برویم! بنا بر این، مولانا می گوید که: فقط شراب نیست که ما را به هشیاریِ درختی می بَرَد، بلکه هر چه شهوانی ست، هر چه را که می خواهیم و به اصطلاح، دلِ ما شده، چشم و گوشِ هوشِ زندگی را می بندد! یعنی: ما که آن هشیاریِ هستیم و به این جهان آمده ایم، آن هشیاری، چشم و گوشِ دارد! هشیار است. وقتی الآن، ما به آن هشیار شده ایم و ریشه نسبتاً عمیقی پیدا کردیم (گفتیم: خدا دو خاصیت دارد، یکی بی نهایت است و یکی ابدیت و این دو خاصیت، خاصیت ما هم هست و جنس ما را تعیین می کند)، حالا، ما بی نهایت نیستیم؛ ولی عمقی پیدا کردیم. عمق یعنی چه؟

یعنی: شما واکنش نشان نمی دهید، چیزهای این جهانی شما را از جا نمی کنند. فرق دارد که ما پنج سانتیمتر ریشه داشته باشیم؛ یا دو کیلومتر ریشه داشته باشیم. دو کیلومتر هنوز بی نهایت نیست، هنوز دریا نیست، ولی عمق زیادی ست و شما روز به روز ریشه عمیقی پیدا می کنید. وقتی عمق پیدا می کنید، خداگونه می شوید. هر چه عمق تان در این لحظه، بیشتر می شود، از جنس این لحظه می شوید، از جنس ابدیت هم می شوید! از جنس بی زمانی می شوید. همان "هوشی" می شوید که از "آنطرف" آمدید. آن هوش، بی زمان است و بی مکان است. یعنی: بی فرم و بی زمان است. آن هوش، در آینده و گذشته نیست، در این لحظه ست و توضیح خواهم داد که: این لحظه، گذشته و آینده، چیست.

ولی کسی ممکن است شراب نخورد و بگوید شراب حرام است ولی شهوتِ مقام داشته باشد، شهوتِ تغییر دیگران را داشته باشد، شهوتِ کنترل داشته باشد، شهوتِ ترس داشته باشد، شهوتِ خشم داشته باشد، شهوتِ درد داشته باشد، شهوتِ کینه داشته باشد، شما به خودتان نگاه کنید.

یادمان باشد: نورافکن روی خود ماست. ما فقط به خودمان نگاه می کنیم و می خواهیم این نقص ها را در خودمان ببینیم و برطرف کنیم.

حالا، یک بیت دیگر از مثنوی دفتر سوم بیت ۳۷۷۴ که می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۴

چون خیالی در دلت آمد نشست

هر کجا که میگریزی با تو است

دلِ ما، بهترین حالت اش این است که از جنسِ عدم باشد. مثلِ آسمان باشد. آسمان خالی ست.

آسمان را که نگاه می کنیم، یکی ستاره ها و اجرام سماوی ست؛ ولی آن چیزی که مهم است، آن خلاء و فضایی ست که اینها را در آغوش گرفته.

شما این فضا هستید، نه ستاره ها.

ستاره ها فکرهای شما هستند. وقتی به آسمان نگاه می کنیم، در آسمان، مهمترین چیز یا نه چیز، فضاست. در درون شما، این فضا داری، فضاگشایی، باید دلِ شما باشد. اگر دلِ شما، شروع کند به گشوده شدن، جا دار و فضا دار می شود.



در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانید

این بحر، همین دل بی نهایت شماسست. چه بگوییم عمق پیدا کنیم، چه بگوییم در درون و در دل، بی نهایت شویم، یعنی در دل بی نهایت فضا باز کنیم، هر دو یکی ست.

پس، دل ما می تواند یک فکر باشد؛ یا می تواند خدا باشد.

اگر کسی غلط انتخاب کند، فکر من ذهنی (من ذهنی یک بافت فکری ست)، در دل اش باشد، هر جا برود، با اوست! اما مولانا در بیت بعد می گوید که این من ذهنی، یک مقوله عارضی، تحمیلی و موقتی ست!.

یعنی: ما به صورت هشیاری، به این جهان می آییم، یک فکر عارضی، موقتی، دل ما می شود، بعد ما این دل را می کنیم و دور می اندازیم و دل ما، بی نهایت خدا می شود که در آن همه چیز جا می شود.

اگر شما در اثر قضاوت و تفسیر، برای آدم ها جا ندارید، دل شما، من ذهنی یا دل فکری ست. باید دل فکری را رها کنید.

پس اگر شما، سینه را گشودید، در درون فضا دار شدید، دل شما بی نهایت شد، در این صورت، هر جا بروی، این دل و خرد او هم با توست. خردی که از " آنجا " می آید، خرد کل است، خردی ست که تمام کائنات را اداره می کند. آن فضا، به شما کمک می کند که چگونه فکر کنید، مسائل تان را حل کنید، ذهن شما را در اختیار می گیرد، حس های شما را در اختیار می گیرد.

قضاوت های تفسیری من ذهنی که دنبال ایراد گیری و نقص بینی و دنبال سرکه بود، کنار می رود. الان دیگر دنبال سرکه نیستید برای اینکه این فضا، به شما عشق و برکت و زیبایی و شادی اصیل می دهد. اما اگر:

" دل فکری داشته باشی، هر جا فرار کنی، با توست "

اگر شما، ایران زندگی می کنی، به کشور دیگری بروی، همین خیال را با خودت میبری! بعد، دیدی که آنجا خوب نیست و خوش نمی گذرد، مثل قبل است، آدم هایش بد هستند و نقص ها را می بینی، به کشور دیگری برو، آنجا هم همین دل، با تو می آید. اگر دل خدایی داشته باشی، آن هم با تو می آید!.

با این دل خدایی، هر جا بروی، آدم ها را مجسمه نمی بینی، به صورت زندگی می بینی، نقص ها را نمی بینی، در هر کاری که می کنی، خرد او ظاهر می شود، مردم هم شگفت زده می شوند، استقبال می کنند. یک انرژی پُر برکت که اسمش را شراب گذاشت، از شما صادر می شود و این انرژی را مردم می گیرند و بوسیله آن، زنده می شوند، قدر شناس آن هستند. " درست است؟ "

پس مولانا تأکید می کند: تو انتخاب داری که دل ات را آن من ذهنی خیالی کنی؛ یا یک هشیاری ناب ایزدی!، انتخاب با شماسست. تو انتخاب می کنی. هر یک را که انتخاب کردی، همان، قسمت تو می شود. هر چه انتخاب می کنی، همان، قسمت توست. ولی بیشتر مردم، این اراده آزاد و قدرت انتخاب را از خودشان سلب کردند.

جز خیالی عارضی باطلی

کو بود چون صبح کاذب آفتاب.



خوب توجه کنید: این خیال من ذهنی که به ما تحمیلی و باطل است، توهم و موقتی ست. مثل صبح کاذب است. می دانید که شب تاریک است، وقتی به صبح نزدیک می شویم، یکدفعه هوا روشن می شود. عده ای که متخصص صبح نیستند، می گویند صبح شده. ولی این، صبح کاذب است. پس از مدتی، صبح واقعی می آید و آفتاب طلوع می کند. هشیاری هم که می آید و وارد ذهن می شود، هشیاری ایزدی، هشیاری ناب، همان که ذات ماست، وارد ذهن می شود، یک هشیاری جسمی پیدا می کند که همان، صبح کاذب است. خیلی فکر می کنند که همین است و غیر از این نیست، ولی این صبح کاذب است. اگر در ذهن بمانند، همیشه صبح کاذب است ولی نباید مقاومت نشان دهند و به چیزهای این جهانی بچسبند و سرکه بخواهند و سرکه را بجای شراب بگیرند!

تجربه هم به ما نشان می دهد که هر چه ما خواستیم از انسان های دیگر شیره بکشیم و آنها را دل مان بگذاریم و از آنها انرژی بگیریم؛ یا ندادند یا چیزهای بد دادند و ما سرخورده شدیم. بنابراین باید بفهمیم که صبح، کاذب بوده. بنابراین باید بفهمیم که این، صبح کاذب بوده. هشیاری جسمی، صبح کاذب است و آفل. هشیاری جسمی، هشیاری چیزهای گذراست. هر چیزی که در این جهان از بین رفتنی ست، آفل است و نمی تواند دل شما باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی

زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد.

پس عاشق، هشیاری ست که از ذهن بیرون آمده و به فضای یکتایی رفته و با خدا، یکی شده.

پیوستن مجدد ما به صورت هشیاری، به خدا، اسمش عشق است، وحدت است و چنین شخصی عاشق است.

کسی نمی تواند در ذهن باقی بماند و بگوید: ,, من عاشق ام ,, در این صورت، عاشق شخص است، شخصیت است، فرد است، جداست، من ذهنی ست، عاشق نمی تواند باشد.

وقتی ما می گوئیم عاشق هستیم، اول باید ببینیم که به فضای وحدت وارد شده ایم یا در ذهن هستیم؟

بعضی تصویر ذهنی یک نفر را در دل شان می گذارند و می گویند ما عاشق آن هستیم. نه، شما عاشق نیستید، با او هم هویت آید، برای اینکه وقتی او تغییر می کند، شما می ترسید و می لرزید. در عشق، ترسیدن و لرزیدن وجود ندارد، در عشق، آزادی وجود دارد.

اگر شما به خدا زنده شدید، کسی دیگر هم به خدا زنده شد؛ و دل هاشان گشوده شد؛ و جسمها هم این دو نفر به هم علاقه مند بودند (مثل یک زن و شوهر)، اینها واقعا عاشق و معشوق اند (هر چه اسمش را می گذارید). در این جهان هم عاشق اند.

ولی اینکه: ,, من از یک نفر خوشم می آید، ذهن ام فوراً ,, تصویر ذهنی اش را در دل ام می گذارد و بعد از آن، او دل من و یا قسمت عمده ای از دل من می شود و بعد شروع به ترسیدن کرده و فکرها یا حرفی ها یا حرکات او را کنترل می کنم، من عاشق نیستم!. من عاشق ,, من ,, خودم هستم.

پس می گوید: بر هر چه که می لرزی، بدان که همان، دل ات شده. همانقدر ارزش داری.



مردم، برای یک دلار می لرزند. شما ببینید که دل تان از چیست؟

هر چیزی شما را عصبانی می کند، واکنش نشان می دهید، می ترسید، همانقدر ارزش دارید.

دل عاشق، عاشق کسی ست که به خدا زنده شده، دل اش نورانی شده، آن دل جسمی را کنده و دور انداخته، پُر از عدم شده، اندازه این آسمان است. آسمان، به چه بزرگی ست!، آسمان که حد و حدود ندارد!.

وقتی ما به آسمان نگاه می کنیم، چیزی که شگفت انگیز است (در اینجا به آن عرش می گوید)، بی نهایت بودن آن است، نه میلیاردها کهکشانی که در آن کشف کرده اند!.

الآن، چند میلیارد کهکشان وجود دارد، یکی از آنها، کهکشان خود ماست، به این وسعت!، که میلیاردها ستاره دارد!.

مولانا می گوید: دل عاشق، از این شگفتی، که همه کائنات را در بر گرفته، افزون تر است.

حالا، دل شما، به چه اندازه ست؟، به اندازه ای که عصبانی می شود و به اندازه چیزی که برای آن می لرزد؟

دل شما کوچک است و جا ندارد؟

بله. ما پُر از قضاوت و تفسیر، پُر از عیب بینی و عیب جویی و عیب گویی هستیم، ما چیزهای خاصی که در این جهان شناخته شده اند و برای ما مهم هستند، مثل بعضی باورها، بعضی اقلام این جهانی، انتخاب کرده و در دل ما گذاشتیم و با آنها، هم هویت ایم. از جمله بعضی انسان ها، دل ما هستند، آنها تغییر می کنند و آفل اند و ما هم دائماً می ترسیم. این، وضعیت ایده آل بشری نیست، وضعیت موقتی بشری ست.

شما خودتان را خوب ارزیابی کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۲

چون که تو یَنْظُرُ بِنَارِ اللَّهِ بَدَى

نیکوی را و ندیدی از بدی.

وقتی ما در ذهن هستیم، یک هشیاری داریم که جسمی ست. این هشیاری، هشیاری ناری ست. هشیاری دردی ست. هر کسی هم هویت با این جهان است و این هم هویت شدگی، دل اوست، هم هشیار به جسم است و هم درد دارد. ترکیب اینها، یک هشیاری به او می دهد که هشیاری گم شده در فکر و درد است، بنابراین: یَنْظُرُ بِنَارِ خداست. یعنی: با آتش و با قهر خدا جهان را می بیند.

پس هشیاری جسمی درد آلوده ای که بیشتر مردم دارند و با آن، این جهان را می بینند، در واقع، قهر و نار خداست. چنین هشیاری، نمی تواند نیکویی را از بدی تشخیص دهد. نیکویی آن چیزی ست که از " آنطرف " می آید، بدی در اینجا، آن چیزی ست که از من ذهنی می آید.

وقتی ما شیره را از چیزهای این جهانی که دل ما شده، می کشیم، همسر ما، دل ما شده. دوست ما، دل ما شده. بچه ما، دل ما شده. از آنها شیره و هویت و خوشبختی می خواهیم، آن شیره، برای ما نیکویی ست!، " غلط است ".

شیره، از " آنطرف " می آید. شیره، شادی بی سببی ست که از اعماق وجود شما می جوشد و می آید و مجانی و برکت خدایی ست، از بیرون نمی آید؛ ولی تا زمانی که تو با آتش خدا، جهان را می بینی، نمی توانی تشخیص دهی که این چیست و آن، چیست! " درست است؟ ".



بارها گفتیم: علاج ما در این لحظه، تسلیم است. تسلیم، پذیرشِ اتفاقِ این لحظه، بدون قید و شرط، قبل از قضاوت است. نه اینکه با ذهن، تسلیم شویم! من ذهنی نمی تواند تسلیم شود.

بمحض اینکه شما اتفاق این لحظه را پذیرفتید، از جنسِ همان هشیاری می شوید که قبل از آمدن به این جهان بودید. ما چکار می خواهیم بکنیم؟

هدف ما که الآن در ذهن هستیم، این است که دوباره از جنسی بشویم که قبل از وارد شدن به ذهن بودیم. این هم طرح خداست. هشیاری می آید و وارد ذهن می شود. در ذهن، جذب چیزهای این جهانی می شود.

آنجا، چه اتفاقی می افتد؟، چرا؟

ما نمی دانیم؛ اما می دانیم که در آنجا، مثل میوه می رسد. آنجا، هشیاری تغییراتی می کند. وقتی از جهان می کنَد، دیگر همان هشیاری، نیست! الآن، می تواند به " خود " ش، آگاه شود.

هشیاری می آید و به خوابِ ذهن می رود؛ ولی وقتی از جهان می کنَد، همان هشیاری، نیست! رسیده. یک میوه رسیده است. یک هشیاری رسیده است.

مدتی به قهر خدا می رود و جهان را می بیند و عذاب می کشد، با عذاب و با دردِ هشیارانه، از آنجا، بیرون می کشد و روی خودش قائم می شود و الآن، دیگر همان هشیاری اولیه نیست، الآن، هشیاری از هشیاری، آگاه است. هشیاری از هشیاری آگاه است.

یادمان باشد: ما الآن، از جسم ها آگاه هستیم. من ذهنی از جسم ها آگاه است. ولی وقتی از ذهن بکشیم بیرون، هشیاری روی خودش منطبق می شود، به خودش آگاه می شود. الآن، هشیاری ما، روی گیرک های این جهانی ست، روی خودش نیست؛ ولی وقتی پس از چند سال، هشیاری در ذهن، رسید، عقب می کشد، می تواند روی خودش قائم شود و هشیاری از هشیاری، آگاه شود.

توجه می کنید: هشیاری از هشیاری آگاه شود، یعنی: هشیاری از چیزی، آگاه نمی شود، هشیاری، از " خود " ش، آگاه می شود.

مقوله ای شبیه به اینکه: من از این گلدان آگاه هستم، آن را می بینم، نیست!.

وقتی هشیاری از " خود " ش، آگاه می شود، ماهیتی بی فرم، از ماهیتی بی فرم، آگاه می شود. یعنی: روی خودش زنده می شود. دیگر گیرک های این جهانی را رها می کند.

دو بیت بعدی هم، بسیار مهم است:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۳

اندک اندک آب بر آتش بزن

تا شود نار تو نور ای بُوَالْحَزَن

بُوَالْحَزَن، انسانی ست که غمگین است و در ذهن زندگی می کند. یواش یواش، بر اثر تسلیم، بگذار آب زندگی به آتش، بخورد. آتش، دردهای ماست. یواش یواش، دردهایت را بینداز. خودت را ببخش، دیگران را ببخش، دردهایت را ببین، یکی یکی بینداز و عقب بکش و بگذار نورت به نواقص ات، به هم هویت شدگی هایت، بیفتند.



یعنی: هم هویت شدگی ها و دردهایت را بشناس و آنها را ببنداز. آب بر آتش بزن، یعنی همین. آب، همان هشیاری ست. شما وقتی تسلیم می شوید و اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبول می کنید، یک مقدار هشیاری ناب بوجود می آید. این هشیاری ناب، می تواند روی درد شما بتابد و آن را ذوب کند. برای همین است که می گوید: اندک اندک آب بر آتش بزن، تا نار تو، نور شود.

ای غمگین، ای دردمند، نار یعنی: دردها و هم هویت شدگی های شما! به نور ناب تبدیل شو، همان هشیاری شو که از اول بود! بعد هم می گوید:

تو بزن یا رَبَّنَا آب طهور

تا شود این نار عالم جمله نور.

شما این دعا را می کنید. آب طهور یعنی: آب پاک کننده. آب پاک کننده همان شراب است که از " آنطرف " می آید. وقتی شما با این لحظه موازی می شوید، مقاومت در مقابل این لحظه را به صفر می رسانید، آب طهور، آب پاک کننده، شروع می کند به جاری شدن.

چه چیزی درد شما را پاک می کند؟، هم هویت شدگی شما و چسبیدن شما و جذب شدگی شما را به چیزها، می شوید و شما را آزاد می کند؟

شناخت و انداختن آن شناسایی روی این هم هویت شدگی ها و دردها.

یکدفعه متوجه می شوید که لازم نیست ما از جهان و از آدم ها و از دردها شیره بکشیم!، دردها مثل آتشی در دست ما هستند، زمین می اندازیم.

تو ای خدا، آب پاک کننده را به نار این عالم بزن، تا نار این عالم، تبدیل به نور شود.

نار این عالم چیست؟

نار این عالم، همین چسبیدن ها و دردهای ماست که در اثر هم هویت شدگی، بوجود آمده.

شما از همسران می خواهید که به شما زندگی دهد، نمی دهد. عصبانی می شوید یا نه؟

البته که عصبانی می شوید.

می رنجید یا نه؟

همین رنجش، نار است، شما را می سوزاند. تمام توقعات شما، آتش است. ما هر توقعی، از هر کسی که داریم، آتش

است، برای اینکه هیچ موقع برآورده نمی شود. آن چیزی را که ما از آدم ها می خواهیم، هیچ موقع به ما نمی دهند. در

اصل ما چه می خواهیم؟

شادی بی سبب درونی که منبع آن، خداست. ما آن را از دیگران و از این جهان می خواهیم! منبع را اشتباه گرفتیم، نار

و درد تولید می شود. ولی اگر شناسایی کنید، نار شما، تبدیل به نور خالص می شود و مولانا می گوید که ما این کار را

بکنیم، تا آتش همه انسان ها به نور حضور تبدیل شود.

بله. پس، دو نوع دیدن داریم که مولانا اسمش را **ینظر بنارالله** و **ینظر بنورالله** می گذارد.

یعنی: دیدن، بوسیله نور خدا که هشیاری حضور است.



بعد از اینکه ما از ذهن زاییده شدیم، نور ما می شود که در این لحظه هست، درست مثل اینکه در این لحظه، چراغ قوه ای دارید که انداختید و جلوی پای تان را می بینید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰

چشم او یَنْظُرُ بنور الله شده
پرده های جهل را خارق بده.

خارق یعنی: پاره کننده.

چشم شمایی که عارف می شوید و شده اید، با نور خدا می بیند. نور خدا همین نور حضور است که نور خودتان است. الآن، آن نور جذب چیزهای جسمی ست. وقتی این نور، این هشیاری، در اثر تسلیم، بیرون کشیده شد، نور ناب، نور خالص می شود و شما با آن، می بینید. پرده های جهل خودتان و پرده های جهل مردم را هم می بینید، پرده های جهل، همان پرده های ذهنی مردم و ما هستند.

وقتی مردم حرفی می زنند، به شما بر نمی خورد، می دانید که یک الگوی ذهنی فعال شده، این آدم، با این الگوی ذهنی، با این باور، هم هویت است، این آدم درد دارد، هر کسی درد دارد، می خواهد درد ایجاد کند، شما عصبانی نمی شوید. می دانید، طبق قانون جذب، کسی که درد دارد، می خواهد درد ایجاد کند.

شما خودتان را امتحان کنید، ببینید که الآن، با نار خدا می بینید یا با نور خدا می بینید؟ شما تا حدودی، به نور خدا زنده شدید؟ یا نه، با نور آتش، نور درد، نور هم هویت شدگی می بینید؟، شما فقط هشیاری جسمی دارید؟ یا نه، یک مقدار هشیاری حضور دارید، می دانید که یک مقدار هم من من دارید؟

یک پس اندازی، یک مایه ای، در خودتان می بینید که این مایه، شما را از واکنش و آسیب، حفظ می کند، شما دیگر به آن صورت، مقلد نیستید، هر کسی می آید و چیزی می گوید، شما می خواهید از او تقلید کنید و واکنش نشان دهید، نمی گذارید اختیار شما را با واکنش، ببرند، می دانید که مردم مجهز به من ذهنی دردمند هستند و سر به سر شما خواهند گذاشت، حالا چه شما عارف باشید و چه من ذهنی باشید، مردم خاصیت شان این است!، شما نباید شخصی بگیرید، من ذهنی شخصی می گیرد و درد می کشد، درد ایجاد می کند و درد را پخش می کند.

بله.

بیت ۲۲۰۱ از دفتر اول. می خواهیم ببینیم که من ذهنی از چه تشکیل شده؟، این هشیاری جسمی، از چه بوجود آمده؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱

هست هشیاری، ز یاد ما مَضی

ماضی و مستقبلت پرده خدا

سعی کنیم که بیت را در خودمان باز کنیم، ببینیم که مولانا چه می گوید!.

وقتی هشیاری جذب ذهن می شود، به چیزهای این جهانی می چسبد و آنها را دل خودش می کند، این هشیاری جسمی، از این است که ما گذشته را به خاطر داریم، این هویت و این من و این وجود، بر اساس یاد داشتن آنچه که در گذشته، اتفاق افتاده است. پس بنابراین، من ذهنی، یک گذشته زنده ست. گذشته و آینده، زمان است.



حالا، به شما بگویم: این لحظه، زمان نیست. توجه کنید که همیشه این لحظه ست. این لحظه خداست، این لحظه شما به دنیا می آید، جسم تان شروع به رشد می کند. این لحظه تغییر نمی کند، همیشه این لحظه ست، جسم شما شروع به تغییر می کند. یک ثانیه، دو ثانیه، یک ساعت، یک سال، دو سال، از عمر شما می گذرد، شما شروع به رشد و بزرگ تر شدن می کنید و وجود جسمی شما و ذهن شما، شروع به رشد می کند.

ولی، فرض کنید که آسمان است و ستاره ای بوجود آمده و این ستاره، شروع کرده به رشد کردن و بزرگ شدن، ولی آسمان ثابت است. این ستاره شروع به رشد می کند، پس از مدتی، شروع به پیر شدن می کند و مدتی بعد، از بین می رود. ولی این آسمان، ثابت است.

آسمان، رمز این لحظه ست. این لحظه، ثابت است و فقط فرم ها تغییر می کنند. این لحظه، ثابت است، جسم تغییر می کند، وضعیت تغییر می کند.

شما می خواهید چایی درست کنید، کتری را روی اجاق می گذارید، درجه حرارت را اندازه می گیرید، درجه حرارت، بالا می رود؛ ولی همیشه این لحظه ست، درجه حرارت تغییر می کند.

حالا، ذهن فاصله بین درجه حرارت صفر تا سی درجه و این تغییر را، به صورت زمان، ثبت می کند.

شما، یک سال تان است و یکدفعه، دو ساله می شوید، این تغییر را، یک سال را، یعنی: یک ساله بودم، حالا دو سال ام است، بزرگ شدم، این فاصله را که در واقع، فاصله بین دو تغییر است، ذهن، زمان ثبت می کند.

بنظر می آید که چون رویدادهای مختلف، در لحظات مختلف، بوجود آمده، لحظات مختلفی وجود دارد، اما در حقیقت، اینطور نیست. در حقیقت، همیشه این لحظه ست و وضعیت ها عوض می شوند.

وقتی وضعیت ها عوض می شوند، ذهن، تغییرات را به صورت زمان ثبت می کند. حتی ما می توانیم پیش بینی کنیم که در آینده، چگونه تغییر خواهد کرد، آن را هم به صورت زمان، به صورت زمان ثبت می کنیم.

آن چیزی که به صورت زمان ثبت می کنیم، برای گذشته ست، ماضی ست. اگر شما با این ماضی، یعنی: گذشته؛ و آن چیزی که اتفاق افتاده هم هویت باشید، این، گذشته، این اتفاق، برای شما نمرده. هست. چون هم هویت آید.

ما حرکت کرده ایم به صورت هشیاری، در ذهن هستیم، فرض کنید که مثلاً " پنج دقیقه پیش اتفاقی افتاد و شما رنجیدید، این موضوع برای شما تمام نشد، وقتی موضوع برای شما تمام نمی شود، این، پنج دقیقه پیش و حالا، یک تغییری بوده که در آن تغییر، به تله افتاده آید، برای شما تمام نشده!

فرض کنید که تمام حوادث، در زندگی شما، تمام می شد و هیچی نمی ماند، یعنی: اگر می رنجیدید، همان موقع می بخشیدید، صفر می ش، صفر می شد، صفر می شد، الآن متوجه می شدید که برای شما، فقط این لحظه هست.

از کجا می فهمیم که این لحظه هست؟

شما ببینید که به پنج دقیقه پیش، شما دسترسی ندارید، به پنج دقیقه بعد هم دسترسی ندارید، پس پنج دقیقه پیش و پنج دقیقه بعد، یک فکر است. یک قلم ذهنی ست و من ذهنی هم یک بافت فکری ست.

پس من ذهنی، یک بافت فکری ست، گذشته و آینده هم یک فکر است؛ ولی این لحظه یک حقیقت است. عین است.

زندگی ست. خدا در این لحظه، عین است. در حالتی که زمان گذشته و آینده، ذهن است، یک فکر است.



از نظر قانون زندگی، فکر و هم هویت شدن با آن، قدغن است. اگر شما با ماضی یعنی: آنچه که گذشته و مستقبل یعنی: آنچه که در آینده ست، هم هویت شوید، این ماضی و مستقبل، پرده بین شما و خدا می شود.

این لحظه خداست و شما این لحظه با او یکی هستید، بمحض اینکه به ذهن بپسید و به گذشته و آینده بروید، از این لحظه که خداست، جدا می شوید.

می بینید که من ذهنی عادت دارد که این لحظه را حقیر جلوه دهد. من ذهنی، این لحظه را که عین است، نمی شناسد، چون خودش از جنس ذهن است.

اگر من ذهنی که یک توهم است، به خدا، به این لحظه، احترام بگذارد، نباید باشد!؛ ولی چون می خواهد به زندگی ادامه دهد، همیشه این لحظه را یا می پوشاند؛ یا همیشه می گوید که گذشته و آینده، مهمتر از این لحظه ست.

کما اینکه می بینید که تمام به اصطلاح، علاقه و هجوم ما، برای رفتن به آینده اند! ما می گوئیم زندگی در آینده ست. در گذشته که زندگی نکردیم! چرا؟

با اتفاقات هم هویت ایم، به ما زندگی ندادند.

دو نوع ناخوشبختی وجود دارد، یکی اینکه ما آن چیزی را که خواسته باشیم، بدست آورده باشیم، که به ما زندگی نداده. یکی هم بدست نیاورده باشیم، که می گوئیم اگر بدست آورده بودیم، زندگی می داد! هر دو نوع آن، ناخوشبختی ست.

برای اینکه هر دو، این لحظه را می پوشاند.

اصل اش این است که شما بجای این لحظه که از جنس عدم است و ابدیت است و همیشه این لحظه ست، شما فرم این لحظه را می گیرید!.

" فرم این لحظه مثل بدن شما، مدام تغییر می کند، از ثانیه صفر شروع به تغییر کرده "، تا موقعی که این بدن، بمیرد، مدام تغییر می کند، تغییر می کند؛ ولی همیشه این لحظه ست.

شما می بینید که آن چیزی که شما به آن دسترسی دارید، تجربه عینی این لحظه ست. این لحظه اگر کاری دارید می کنید، به آن دسترسی دارید، ولی شما به پنج دقیقه پیش و پنج دقیقه بعد، دسترسی ندارید.

اگر بخواهید دسترسی داشته باشید، به ذهن تان می روید. همینکه وارد ذهن شوید، وارد دنیای توهم شده اید. ذهن، فضای مجازی ست.

بنابراین، مولانا می گوید: هشیاری تو که هشیاری جسمی ست، از یاد آنچه که گذشته، آنچه که برای شما اتفاق افتاده است، آن را فراموش نکرده اید، آن را نبخشیده اید، آن را صفر نکرده و نینداخته اید، بنابراین گذشته زنده هستید، گذشته

ای که راه می روید، گذشته به ثمر نرسیده ای که دارید می روید در آینده به ثمر برسید، این کار، از نظر قانون زندگی، قدغن است. شما باید گذشته را می اندختید. الان، می توانید بیندازید.

اگر شما میل دارید دائما در گذشته و آینده باشید، پس با اجسام هم هویت اید. پس شما، یک آدم واکنشی هستید، معتاد به واکنش هستید. پس در پیچ و تاب جسم های این جهان، گم شدید. پس دل سفت دارید. پس در مقابل اتفاق این لحظه،

مقاومت دارید. چون مقاومت دارید، بارها گفتیم: جهان بین شما و خداست.

آن چیزی که دل جسمی و عشق جسمی شماست، عایق بین شما و خداست. ماضی و مستقبل پرده خدا.



چه بگوئیم گذشته و آینده، پرده بین شما و خداست، چه بگوئیم مقاومت شما در مقابل این لحظه، پرده بین شما و خداست، چه بگوئیم دل جسمی شما، پرده بین شما و خداست، چه بگوئیم شهوت شما به مقام دنیا، به بچه، به همسر، چه بگوئیم در اثر دل جسمی، هیجانات منفی مثل ترس، مثل خشم، حسادت، کینه، بر شما چیره شده، اینها عایق بین شما و خداست. همه اینها یکی ست. آنها را دل تان کنید، همه یکی ست. اینها از زاویه های مختلف، انواعی مختلف دیده می شوند؛ ولی همه یک چیز است، همه اش بر سر این است که یک بافت ذهنی، فکری، که مربوط به این جهان است، دل شماست و وقتی فکرها شروع به حرکت می کنند، دل شما می لرزد یا از حرکت فکر، ما هویت می گیریم.

از کجا می دانیم که هویت می گیریم؟

" فکر حرکت می کند، ما هیجان زده می شویم. هیجان های ما، بالا و پایین می شوند. مثلاً، خشمگین می شویم، می ترسیم، حس حسادت به ما دست می دهد، نگران می شویم، مضطرب می شویم، احساس گناه می کنیم. اینها، هیجانات مخرّب بدی هستند که می توانند هشیاری را خیلی پایین بیاورند. هشیاری پایین بیاید، ما گیج می شویم. می بینید که وقتی وحشت زده می شویم، نمی دانیم راه کجاست؟! در اینجاست، ولی در این راه پیدا نمی کنیم! ولی وقتی هشیاری بالا می رود، یک مسئله غامض ریاضی را جلوی ما می گذارند، فوراً حل می کنیم. پس:

هست هشیاری، ز یاد ما مَضی

ماضی و مستقبلت پرده خدا.

آتش اندر زن به هر دو تا به کی

پر گره باشی ازین هر دو چو نی

آتش به هر دو بزن، یعنی: آتش به گذشته و آینده بزن. آتش به زمان بزن. ولی اگر بخواهی آتش به زمان، آتش به گذشته و آینده بزنی، باید عمیقاً درک کنی که گذشته و آینده وجود ندارد و فقط این لحظه وجود دارد و در اثر شناسایی آتش بزنی. این شناسایی شماست که نمی گذارد شما به گذشته و به آینده بروید.

گذشته و آینده رفتن، به لحاظ ساعتی اشکالی ندارد، به آن زمان روانشناختی و زمان ساعتی می گوئیم. مثلاً شما به سه سال پیش می روید، آنجا اتفاقی افتاده و تجربه ای کسب کرده اید، آن تجربه را می آورید و الآن، استفاده می کنید، این زمان ساعتی ست. ولی اینکه شما به یک نقطه از زندگی سی سال پیش تان بروید:

به به به، آنجا نشسته بودیم، جوان بودیم، چقدر خوب بود، می گفتیم، می شنیدیم، اوضاع اینطوری بود و ...

آنجا بروید و در خواب زندگی کنید، این، زمان روانشناختی ست. معلوم است که شما با چیزی در گذشته، هم هویت اید. رها نکرده اید. نمی دانید تمام شده. تمام گذشته، تمام شده. وجود ندارد، ولو اینکه به شما ظلم کردند، تمام شده، ولو اینکه پدر و مادر شما را کتک زده اند، تمام شده، ولو اینکه اموال شما را غصب کرده اند، تمام شده. همه چیز تمام شده. اصلاً چیزی نمانده. فقط در ذهن شما مانده.

با این شناسایی، شما می توانید همه را ببندازید و اگر گذشته را ببندازید، آینده هم می افتد.

حالا، برای آینده می توانی برنامه بریزی؟



بله. برای آینده برنامه ریزی کردن، برای برنامه ریزی ساعتی، که ما باید ساعتی، برنامه بریزیم، مثلاً " شما می گوید فردا ساعت شش پرواز داریم، خوب ساعت شش هواپیما می رود!.

من الآن برنامه ریزی می کنم که چهار سال دیگر، مدرک لیسانس ام را بگیرم. امسال شروع به دانشگاه رفتن می کنم. خوب این برنامه ریزی است.

برنامه ریزی کردن، هدف قرار دادن، در این لحظه که من هشیار به زندگی هستم و می بینم که چه چیزی برایم خوب است و در زندگی چه می خواهم، خوب است، ولی اینکه می گویم:

، این لحظه زندگی نیست، چهار سال دیگر وقتی مدرک گرفتم، به به به، آن موقع زندگی ام شروع خواهد شد ولی الآن، زندگی ندارم ،، " نه. زندگی این لحظه زنده ست، شما شاد هستید، شما آرامش دارید، شما خلاق هستید، اتفاقاً " کیفیت زندگی یک دقیقه بعد شما، بستگی به هشیاری شما، در این لحظه ست!.

کیفیت آن هدفی را که الآن قرار می دهید، بستگی به کیفیت هشیاری الآن شما دارد که چقدر به زندگی زنده آید؟، آیا این هدف شما، از من ذهنی می آید؟ یا از زندگی می آید؟

شما بر اساس مقایسه و خودنمایی برای اینکه یکی به اصطلاح، قدرت شما را ببیند، توان شما را ببیند و برای جلب توجه ست؟ یا نه؟، حقیقتاً زندگی به شما می گوید که این هدفی ست که بدرد شما و بدرد کار شما می خورد.

بدرد خدمت شما می خورد و با چراغ قوه زندگی می بینید و این هدف را دارید هشیارانه انتخاب می کنید و هشیارانه این برنامه ریزی را می کنید.

کیفیت هشیاری شما الآن، چه هست؟، شما زنده به گذشته و آینده هستید؟ یا زنده به این لحظه هستید؟ مولانا می گوید به گذشته و به آینده آتش بزن ولی معنی اش این نیست که از تجربیات گذشته و از برنامه ریزی آینده و از هدف گذاری در آینده صرف نظر کنید!.

از زمان روانشناختی صرف نظر کنید! زمان روانشناختی مربوط به من ذهنی ست. زمان ساعتی، مربوط به زندگی ست. من ذهنی، دوست دارد، این لحظه را تحقیر کند. زندگی را تحقیر کند. علی الاصول با این لحظه در ستیزه ست. این لحظه را نمی تواند بشناسد، من ذهنی، خدا را نمی تواند بشناسد.

پس می گوید که: گذشته و آینده؛ یا واکنشی بودن؛ یا هم هویت شدن؛ یا این لحظه را به مسئله تبدیل کردن، یک نفر یاد گرفته این لحظه را به مسئله تبدیل می کند!، و این من ذهنی ست.

من ذهنی چکار می کند؟

من ذهنی این لحظه را به صورت بی نهایت، به صورت عدم نمی بیند، به صورت جسم می بیند و سعی می کند این جسم را پلکانی برای آینده کند. بهترین کاری که من ذهنی از این لحظه می کند، این است که می گوید:

، جسم این لحظه، فرم این لحظه، وضعیت این لحظه، به من کمک می کند تا به فلان موقعیت برسم، که از آن، زندگی بگیرم. این مطلب خیلی مهم است که ما بدانیم من ذهنی، از این لحظه فقط وضعیت اش را می بیند و یواش یواش در

ابتدای زندگی ما به صورت پلکان و وسیله استفاده می کنیم برای رسیدن به چیزهایی که به ما زندگی خواهد داد.

این کار را می کنیم، می رویم و به چیزهایی می رسیم، اما آنها به ما زندگی نمی دهند.



زندگی نمی دهند، یواش یواش یک چیزهایی بدست می آوریم از جمله: ازدواج می کنیم، بچه دار می شویم. یواش یواش، در این لحظه ما، فرم هایی مثل همسرمان، مثل بچه مان، ظاهر می شوند. ایندفعه، آنها را مانع می بینیم! اول، آنها را پلکان می دانستیم، بعد می گوئیم: ,, اینها نمی گذارند، اینها باعث می شوند، اینها به من زندگی نمی دهند ,, اما هنوز می خواهیم در آینده به چیزهایی برسیم.

کمی که بگذرد، وضع مان بدتر شود، ایندفعه این لحظه و اتفاق این لحظه را دشمن می بینیم. می گوئیم: ,, اینها، بر ضد من توطئه کرده اند، اینها نمی گذارند ما به زندگی مان برسیم ,,، مثل موقعی که مثلاً، ما از کارمان، از همسرمان، از دوستان مان بیزار می شویم، برای اینکه آنها را ملامت می کنیم که: ,, اینها دشمن ما هستند، اینها گره هستند، نمی گذارند ما زندگی کنیم! ,,

اگر شما عادت کنید بوسیله من ذهنی تان، این لحظه را به مسئله؛ یا به دشمن تبدیل کنید، این کار پایانی ندارد. شما دشمن درست می کنید، بعد شروع به حل دشمنی می کنید، آن را که حل کردید، یکی دیگر درست می شود، یکی دیگر درست می شود، یکی دیگر درست می شود، اگر عادت کنید که این لحظه را تبدیل به مسئله کنید، شما یک مسئله را درست می کنید، بعد بوسیله من ذهنی، شروع می کنید این مسئله را حل کردن! مدتی طول می کشد.

آن را که حل کردید، چهار پر دیگر خودشان را نشان می دهند! برای اینکه شما دوست دارید مسئله ایجاد کنید! عادت کردید!، و این مسائل و این گره ها، نی ما را پُر گره می کند. مولانا انسان را به صورت نی، در نظر می گیرد. نی دو حالت دارد: درون آن خالی و صاف است و نی زن می تواند آن را بزند، نی زن در اینجا خداست؛ یا نه، پُر از گره ست و نی زن نمی تواند آن را بزند. اگر شما از ذهن زاییده شده اید، نور صاف شدید و خدا می تواند به صورت نی شما را بزند، اگر نه، پُر از مسئله و گره هستید، و نمی تواند شما را بزند:

تا گره با نی بود همراز نیست

همنشین آن لب و آواز نیست.

واضح است، تا زمانی که شما این لحظه را به مسئله تبدیل می کنید، نی تان پُر از گره ست و همراز خدا نمی توانید بشوید و خدا نمی تواند نی بزند. برای اینکه نی را نایی باید به لبش بچسباند. شما به لب خدا نمی چسبید!، شما جدا هستید. برای اینکه جهان بین شما و خدا قرار می گیرد و خدا نمی تواند آوازِ خلاقیت اش، عشق اش را، برکت و خردش را از نی شما به صدا در آورد! نمی توانید همنشین او شوید، برای همنشین شدن، باید با او یکی شوید. باید آن چیزهایی را که چسبیدید، رها کنید، بیندازید. همه دردها، همه کینه ها، همه رنجش ها، همه هم هویت شدگی ها، همه خاصیت های مسئله سازی از اتفاق این لحظه.

شما یا از کنار اتفاق این لحظه رد می شوید؛ یا حل می کنید. محدودیت ها برای چه هستند؟

هر کسی در زندگی اش محدودیت هایی دارد، شما بوسیله هشیاری، محدودیت را حل می کنید؛ یا از کنارش با تسلیم، رد می شوید. یک کسی دچار مرضی می شود و قسمتی از بدنش آسیب می بیند، محدودیت دارد، تسلیم می شود، می پذیرد که تا آخر عمرش با آن، هست. در نتیجه و رای آن محدودیت می رود و هشیاری را زیاد می کند.



یک موقعی هم عقب می کشد و با قدرت هشیاری، واقعا می تواند چالش های زندگی را حل کند، آن هم، هشیاری را زیاد می کند. آن هم گشتی با محدودیت هاست.

این بیت را هم از دفتر پنجم بیت ۵۶۱ ببینیم که مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱

در گشاد عقده ها گشتی تو پیر

عقدۀ چندی دگر بگشاده گیر

شما بوسیله من ذهنی، وضعیت این لحظه را بجای این لحظه نگیرید و وضعیت این لحظه را به مسئله تبدیل نکنید! عقده یعنی: گره، مسئله. شروع به حل گره ها کنید.

در خانواده، اوقات تلخی می کنیم و بعد بوسیله من ذهنی راههایی پیدا می کنیم که آن گره ها را حل کنیم و هنوز آن گره ها حل نشده، دو گره دیگر می زنیم!، دوباره وقت را صرف می کنیم!

این انرژی هشیاری ست که صرف راههای من ذهنی، برای حل مسئله می شود! " خُب مسئله ایجاد نکن! "

ما جنگ راه می اندازیم. جنگ عواقب و هزینه های بالایی دارد، مردم صدمه می بینند!، مردم می میرند!، بعد، مدتها کوشش می کنیم که صدمات و عواقب جنگ را حل کنیم!، " خُب از اول جنگ نکن! کی گفته جنگ کنی؟! ". من ذهنی گفته جنگ کن.

شما برای چه از وضعیت این لحظه مسئله درست کردید؟

در گشاد عقده ها گشتی تو پیر، تو در گشادن عقده ها پیر و استاد شده ای. عقدۀ چندی دگر بگشاده گیر. فرض کن که همه مسائل حل شده. " درست است؟ "

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰

عقدۀ را بگشاده گیر ای منتهی

عقدۀ سختست بر کیسه تھی.

می گوید: تو گره و عقده را بگشاده گیر، ای منتهی.

منتهی، این معنی را می تواند بدهد که: همه ما، هشیاری پخته هستیم. شما اگر این لحظه آگاه شوید که هشیاری پخته و میوه رسیده هستید، توان و شعور شناسایی دارید، می توانید گذشته و آینده را بشناسید، به گذشته و آینده نروید، این لحظه را شناسایی کنید که زندگی ست، این لحظه با فرم آن فرق دارد، شما از جنس این لحظه هستید، فرم ها تغییر می کنند، فرم ها را نباید به مسئله تبدیل و حل کنید. شما از جنس زندگی هستید، زندگی در ذات، شادی و آرامش دارد. شما احتیاج به وضعیت این لحظه ندارید که از آن شادی بگیرید، از انسان های دیگر، چیزی نمی خواهید، در این صورت، وضعیت این لحظه را به مسئله تبدیل نمی کنید و منتهی هستید.

منتهی یعنی: به انتها رسیده. یک معنی دیگر منتهی این است که:

ای انسان بالغ، ای کسی که در حال تولد هستی، در رحم ذهن بیش از حد ماندی، سالها پیش باید متولد می شدی، ...

منتهی یعنی: به انتها رسیده. تو بدان که این عقدۀ سخت، بر کیسه تھی زده شده.



حالا اگر شما این عقده، این گره را باز کنی، این مسئله را حل کنی، چه می شود؟
هیچی نمی شود.

بله. بیت قبلی می گوید که:

عقده‌ای که آن بر گلوی ماست سخت

که بدانی که خسی یا نیک‌بخت؟

می دانی عقده چیست؟

عقده و مسئله ما یک چیز است که بدانیم: ما نیک بخت ایم؟ یا خس و پر کاه و پست ایم؟

شما این لحظه تصمیم می گیرید، که حقیقتاً، از جنس من ذهنی و توهم هستید؟ یا از جنس هشیاری ایزدی؟

کدامیک هستید؟

این گره و عقده ست! این گره را باز کن. این گره اصلی ست. این گره نیست که بگویید:

،، چرا این خانم؛ یا این آقا، این حرف را پشت سر من زده!، چرا اینطوری رفتار می کنی!، چرا فلانی بداخلاق است،

چرا مردم کارهایی می کنند که من عصبانی می شوم! ،،

" عصبانی می شوی برای اینکه خسی!، برای اینکه تصمیم گرفتی خس باشی!، برای اینکه مسئولیت را از دوش خودت

انداختی و می گویی به من مربوط نیست، یکی بیاید و مرا درست کند. کسی هم نمی آید شما را درست کند "

یادمان باشد: " من این را مدت ها پیش فهمیدم که کسی نمی آید به ما بگوید که تو روی چهار بُعدت کار کن، تو به جسم

ات توجه کن، تو ورزش کن، تو غذای خوب بخور، تو قند و چربی و برنج و نشاسته زیاد نخور، چاق نشو، وزن ات را

نگه دار، تو برو ورزش کن و جسم ات را سالم نگه دار، کسی نمی گوید! کی می گوید؟!، خودت باید بفهمی! "

کسی نمی آید به شما بگوید که روزی دو ساعت مطالعه کن. خودت باید بفهمی، خودت باید به خودت بگویی.

کسی نمی آید به شما بگوید زیاد تلویزیون نگاه نکن، معتاد می شوی، خودت باید بفهمی، مسئولیت با شماست.

کسی نمی آید به شما بگوید که از دل ات این رنجش ها و کینه ها را بینداز. نمی آید بگوید!

ما می گوییم یکی بیاید و به ما بگوید، کی می آید بگوید؟!.

کسی نمی آید به ما بگوید که تو در رحم دوم که ذهن است، بیش از حد ماندی و داری خفه می شوی، خودت خودت را

بزایان، خودت مامای خودت هستی!.

نمی آیند بگویند، کی می آید بگوید؟! کسی نمی آید زندگی ما را درست کند، مگر خودمان که خودمان هم می گوییم:

،، به من مربوط نیست ،،

" پس به کی مربوط است؟! "

انتخاب خس یا نیک بخت بودن، یعنی: از جنس من ذهنی بودن یا از جنس هشیاری حضور بودن؛ و همین لحظه با

شماست. همین لحظه ست که می توانید تصمیم بگیرید که در این لحظه از جنس خس باشید یا از جنس نیک بختی باشید.

از جنس خدائیت که از اول بودی باشی؛ یا از جنس آن مقوله موقتی باشی که یک بافت فکری و توهم است؟

عقده این است. این گره و مشکل را حل کن! این، مشکل اصلی ست!.



بله. این دو بیتی هم جالب است، از شاه نعمت الله ولی، می گوید:

شاه نعمت الله ولی، دوبیتی شماره ۱۰۳

ماضی و مستقبلت گر حال شد

دی و فردا سر به سر پامال شد

می گوید: اگر شما از گذشته و از مُسْتَقْبَل، از آینده جمع شوی و بفهمی که این لحظه حال است، این لحظه زمان نیست، این لحظه این لحظه ست، زمان ذهن است، این لحظه عمیق تر از ذهن است، این لحظه عینیت خداست، زندگی ست، زندگی زنده ست که الآن در تو زندگی می شود، در حالتی که ذهن، توهم است و در صورتی که حال شود، دیروز و فردا، سر به سر پامال شده و از بین می روند.

عمر صد ساله به نزد ما دمی است

ای که گوئی عمر تو صد سال شد.

این همان چیزی ست که گفتیم. شما می گوئید: صد سال عمر کردم!.

یکدفعه متوجه می شوی که همیشه در این لحظه بودی و این صد سال، در ذهن ات می گذشته! همیشه این لحظه بوده! یک دم بیشتر نبوده! یک لحظه بیشتر نیست و شما همیشه در این لحظه هستید منتهی تغییرات را شما به صورت زمان می بینید و چون با زمان هم هویت هستید، زمان را عینی می بینید.

برای بعضی ها، گذشته نمرده، چرا؟

برای اینکه گذشته، این دم را می پوشانند! بارها باید بگوئیم و بارها شما باید بشنوید که من ذهنی، دشمن این لحظه ست. برای اینکه اگر بپذیرد که زندگی در این لحظه ست، نباید ,, باشد ,, وجودش بستگی به مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه ست و اتفاق این لحظه، جزو لاینفک این لحظه ست.

این لحظه، یکی خودش است و یکی هم فرم آن است.

فرم این لحظه، جزو این لحظه ست! برای همین است که هر اتفاقی که در این لحظه می افتد، در آغوش شماست، با شما یکی ست. به همین دلیل، راه حل از این لحظه و فضای این لحظه می آید و وارد فرم می شود!، توجه می کنید؟!.

شما باید فرم این لحظه را دوست داشته باشید، برای اینکه در آغوش شماست، چه بخواهید، چه نخواهید!.

ولی بعضی ها، چون من ذهنی دارند، از فرم این لحظه متنفرند، گره و مسئله ایجاد می کنند. وقتی شما، من ذهنی را شناختید، متوجه می شوید که چه بازی هایی می کند!.

ای که گوئی عمر تو صد سال شد، ما فکر می کنیم که صد سال عمر کردیم، نمی دانیم که همیشه در این لحظه بودیم!.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷

هر چه اندیشی پذیرای فناست

آنک در اندیشه ناید آن خداست.

ما الآن متوجه می شویم که وقتی در ذهن زندگی می کنیم، ذهن با تصویر ذهنی کار می کند، پس:



هر چه شما در ذهن، بیندیشید که این، خداست، خدا نیست!.

با ذهن نمی شود خدا را شناخت. تنها راهش تسلیم است. تسلیم یعنی: مواز شدن با زندگی در این لحظه یا عدم مقاومت، مقاومت صفر، به اتفاق این لحظه؛ یا پذیرش اتفاق این لحظه، قبل از قضاوت، بدون قید و شرط، که شما را از جنس بی فرمی، از جنس هشیاری، از جنس اولیه تان می کند. این جنس اولیه، خودش خودش را می شناسد.

خودش، خداست. خودش از جنس خداست. برای همین، عارف از جنس خداست!.

شما که یک سال است، دو سال است که این برنامه را تماشا می کنید، مسلماً "هشیاری عدم، هشیاری بی فرم، بین فکرهای شما دارد ظاهر می شود، ممکن است متوجه نباشید.

ممکن است متوجه نباشید که چقدر آرام شدید، چقدر بین فکرها تأمل می کنید، وقتی فکر می آید و می رود، بعدش چقدر هشیاری عدم دارید، دیگر مثل قبل ها بطور مسلسل، فکر به فکر دیگر نمی پرد، عجله ندارید که تند تند فکر کنید، آرام شده اید، یکدفعه متوجه می شوید که دیگران همان حالت های قبلی شما را دارند. بعد از این بیشتر خودتان را زیر نورافکن قرار دهید، خواهید دید که:

با آرامش دارید فکر می کنید! بین این جمله و جمله بعد، تأمل می کنید، این تأمل، هشیاری عدم است، حتی بین کلمات دارد ظاهر می شود و این هشیاری عدم، این کلمات را بوجود می آورد، برای شما جمله می سازد و به ذهن تان می فرستد و خودش آگاه به خداست، لزومی ندارد بوسیله الفاظ خدا را بفهمد و چقدر برایتان عینی می شود که: ذهن نمی تواند خدا را بشناسد! ذهن فقط جسم را می شناسد.

هرچه اندیشی پذیرای فناست

آنک در اندیشه ناپید آن خداست.

این بیت، بیت بسیار مهمی است: خدا را بوسیله ذهن نشناسیم، آن چیزی که در ذهن، فکر می کنید خداست، آن، خدا نیست!، بلکه بتی ست که ذهن ساخته. برای شناخت خدا باید هشیاری حضور درست کنید.

هشیاری حضور هم از جایی نمی آید، الآن در شما هست. یادمان باشد:

همینطور که ما استعداد زبان یادگرفتن، زبان باز کردن و راه افتادن داریم، لازم نیست کسی به ما یاد دهد که زبان باز کنیم!.

چهار دست و پا راه می رویم، لبه میز را می گیریم و روی پای خودمان بلند می شویم و راه می آفتیم! استعداد آگاه شدن به حضور، در ما هست. اگر شما نگذارید آدم های دیگر شما را گیج کنند، از شر تلویزیون راحت شوید، نگذارید دیگران شما را به واکنش وادارند، اگر نقطه ضعف هایی دارید، آنها را بشناسید، بگویید:

"من اینجا، نقطه ضعف دارم، مردم روی آن انگشت می گذارند، باید تا مدتی روی خودم کار کنم."

چراغ است این دل بیدار

به زیر دامنش می دار (حفظ کنید)، که بیرون، هوای شور و شر دارد و من شمعی را که بعنوان شمع حضور افروختم، باید حفظ کنم! مردم می آیند و فوت می کنند و می روند، باید خودم را زیر نورافکن قرار دهم و نقطه ضعف هایم را بشناسم، روی آن نقطه ضعف ها کار کنم و بگویم:



، اینجا، اینجا، اینجا، الگوهای هست که الگوهای واکنشی اند و من یکدفعه می پریم یا می ترسم یا واکنش نشان می دهم و هشیاری حضورم کمتر می شود، ناامید می شوم، باید خودم را قوی کنم و خواهید دید که قوی می شوید. قوی می شوید.

خدا، زندگی، قانون زندگی، می خواهد به شما کمک کند. هر بچه ای زبان باز می کند، مگر اینکه اینقدر گیج اش کنند یا شرایطی بوجود آورند که زبان باز نکند!

کما اینکه شرایطی را برای ما بوجود آوردند که به حضور زنده نشویم، از بس توجه زنده ما را جذب می کنند! وسایل ارتباط جمعی، به ما می گویند که ماده پرست باشید، بیرون بروید و چیزها را بپرسید، از چیزها انرژی بخواهید، شیره بکشید! "درست است؟، نه".

این در واقع، فلج کردن ماست. اگر ما را رها کنند، حالا اگر مردم ما را رها نمی کنند، شما خودتان را رها کنید! اگر ما برای مردم بی مصرف شویم، نتوانند از ما بعنوان ایجاد درد، غیبت، همکاری برای چوب لای چرخ مردم گذاشتن و مردم آزاری استفاده کنند، می گویند: ,, این دیگر بدرد نمی خورد، به چه کار می آید! ,,

من های ذهنی، دست از سر ما برمی دارند. شما راحت می شوید، آموغ به خدا می رسید، چون دیگر حواس شما را پرت نمی کنند. پرهیز می کنید. اینها پرهیز است!

شما باید ببینید که چه چیزی در بیرون، توجه زنده شما را می بلعد؟، از آنها پرهیز کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می وسیلت سازدش

زان وسیلت بحر، دور اندازدش.

می گوید که: بحر، فضای یکتایی ست، خداست، ما به صورت هشیاری در ذهن گیر کرده ایم، می خواهیم به سوی او برویم. اگر شما بوسیله صورت، بوسیله فکر، برای رسیدن به او، وسیله بسازید، با همان وسیله، بحر شما را دور می اندازد. پس شما بوسیله صورت، بوسیله فکر، بوسیله عمل، هر چیزی که ذهن به شما دیکته می کند و راه به شما نشان می دهد، نمی توانید به خدا برسید، نمی توانید به یکتایی برسید، نمی توانید از ذهن بیرون بیایید.

هر چه صورت می وسیلت سازدش

زان وسیلت بحر، دور اندازدش

برای اینکه شما در آن وسیله می روید، در هر حال، شما هر وسیله ای که دارید، بوسیله فکر است و فکر، فقط فکر را می شناسد، به سوی یکتایی می رود؛ ولی چون جسم است، نمی تواند وارد شود، برمی گردد و به سمت جسم دیگر می رود. به صورت یک جسم، به سوی یک خدای جسمی می رود!

از وضعیت جسمی، به سوی یک خدای جسمی رفتن، ولو اینکه دانش مان زیاد شود، بدرد نمی خورد.

چاره اش تسلیم است. تسلیم ما را از همان هشیاری می کند که از اول بودیم.

توجه می کنید که در این برنامه، می خواهیم بوسیله اشعار مولانا نشان دهیم که اصلاً "صورت مسئله چیست و راههای حل این مسئله چیست؟، مولانا مدام یادآوری مان می کند که:



قانون زندگی چه می گوید؟، برای انسان، چه طرحی ریخته؟، مثال می زند، می گوید:
خورشید که طلوع می کند، اگر جسم جامدی را جلوی آن بگذارید، سایه درازی دارد؛ ولی وقتی که خورشید یواش یواش بالا می آید، سایه کوتاه می شود و به سوی (اینجا می گوید)، دیوار برمی گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۴

گر چه دیوار افکند سایه دراز

باز گردد سوی او آن سایه باز.

ما اول جذب ذهن می شویم و دیوار درست می کنیم. این دیوار سایه دارد. سایه همین من ذهنی ست. ما، سایه را خودمان می دانیم! فرض کن که جسم ما پشت به خورشید است و جلومان یک سایه هست، ما آن سایه را خودمان می بینیم! ولی یواش یواش که خورشید بالا می آید، سایه به سوی ما برمی گردد. خورشید که بالا می آید، حرکت زندگی و قانون تکامل زندگی و تکامل انسان را نشان می دهد که خورشید در شما بالا می آید، خورشید در شما اینطوری طلوع می کند، خورشید شما هستید، شما می آید و می روید. ذهن، سایه می اندازد ولی زندگی می خواهد سایه را کوتاه کند و خورشید را بالا بیاورد، خورشید شما طلوع کند و شما را در اختیار بگیرد و بوسیله شما، نور به جهان بیندازد، جسم شما و فکر شما، اولین اقلامی هستند که فیض می برند. پس اول، سایه دیوار بلند است و سایه شما هم بلند است، ما اول ,, من ,, بزرگی داریم، یواش یواش ,, من ,, مان کوچک می شود و باید، کوچک شود. اگر کوچک نمی شود، پس ما از تجربیات و از بینش مان استفاده نمی کنیم. اگر کسی چهل سال اش است و می بیند که من ذهنی به او زندگی نداده و پُر از رنجش و پُر از کینه ست و روابط اش با همسرش و بچه اش خوب نیست، حس تنهایی از خدا و از بقیه مردم می کند، باید بفهمد که کارهای غلطی می کند و راه غلطی می رود وضعیت غلطی دارد.

نمی شود که خورشید دل اش مدام بخواد بالا بیاید و دیوار بگوید: ,, سایه ام روز به روز باید بیشتر شود، پیر هم که می شوم، سایه ام باید خیلی بزرگ شود، سایه منم ,,!.

همینکه پیر می شویم، پنجاه ساله، شصت ساله، یواش یواش می بینید که دایره نفوذ ما، کوچک می شود. وقتی آدم ها بازنشسته می شوند، آن کارمندهایی که زیر دست شان بودند، دیگر به آنها سلام نمی کنند، خانه می نشینند و دیگر کاری ندارند انجام دهند، آن آدم قبلی نیستند، کمی هم که سن شان بالاتر رود، مسافرت هم نمی توانند بروند، یواش یواش مریض می شوند.

خُب آدم باید بفهمد که سایه دارد کوتاه می شود! همانطور که ذهن می خواهد سایه دراز بماند، نیست!.

پس چقدر خوب است که آدم در دوازده سالگی بفهمد که یواش یواش باید این سایه کوتاه تر شود و خورشیدش باید بالا بیاید! ولی:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۶۰

سایه هایی که بود جویای نور

نیست گردد چون کند نورش ظهور.



آفرین! ما سایه ای هستیم که جویای نوریم. قانون را فهمیدیم، هر چه خورشید بخواد بالا بیاید، که می خواهد بالا بیاید، نمی شود خورشید بالا نیاید، خورشید بالا نیاید، پس ما برای چه به این جهان آمدیم؟!.

آمدیم با من ذهنی، برای هر چه بیشتر بهتر و سرخوردگی و یک مقدار مال جمع کنیم و با آنها هم هویت شویم و سایه ما به زور کوتاه شود و نفوذ مان کم شود و شکایت کنیم و باز هم غمگین شویم!.

اول که بدست نیآوریم و قوی بودیم و می خواستیم همه را بزنیم، بشکنیم که: ,, چرا به ما زندگی نمی دهید! ,,، الآن هم که پیر شدیم و احساس ضعف می کنیم، شکایت می کنیم: ,, به من نمی رسند، یادش بخیر آن موقع ها که سی سال مان بود، چهل سال مان بود، ... ,,، احساس تأسف می کنیم، احساس خبط می کنیم، ناراحتیم که:

,, زندگی نکردیم، سرمان کلاه رفته، زندگی کو؟!، پس کی می خواهیم زندگی کنیم؟! ,,.

ولی فرض کنید که شما سایه ای هستید، یعنی: من ذهنی هستید که جویای نورید. این حقیقت را می دانید که اگر نورتان زیاد شود، سایه تان کمرنگ خواهد شد. اگر سایه تان کمرنگ شود، نباید درد بکشید، خودتان می خواهید سایه تان کمرنگ شود.

پس مولانا می گوید که در ما هوشی وجود دارد که اجازه می دهد و دوست دارد که سایه کمرنگ شود. سایه کمرنگ شود یعنی چه؟

یعنی: ,, من ,, ما دارد کوچک می شود.

اگر ,, من ,, شما کوچک شود و شما هم همکاری کنید، زودی سایه از بین می رود. سایه من ذهنی ست.

شما در حال رانندگی هستید، کسی از ماشین بغلی، در حالیکه عجله داشته، برای اینکه کند رانندگی می کنید و جلوش را گرفته اید، ناسزایی به شما می گوید. من ذهنی شما، برای تعمیر خودش، مکانیسم های واکنشی اتوماتیک دارد، فوراً "خشمگین می شود.

شما هشیار هستید، می فهمید که من ذهنی کوچک شده، الآن در اثر این خشم، می خواهد مثل گربه بزرگ شود، موهایش سیخ شده، شما آرام می شوید. تند نمی روید که شما هم از عقب به او بزنید یا کنارش قرار بگیرید و فحشی به او بدهید، می گذارید من ذهنی، کوچک شود، کوچک بماند، پس از یکی دو، پنج دقیقه، می بینید که شادی عجیبی به شما دست می دهد. وقتی من ذهنی یک ذره کوچک شود، هشیاری یک خروار بزرگ می شود.

سایه تان در حال پُر نور شدن است، سایه پُر نور شود، من ذهنی به درد می افتد و شما می دانید که می توانید درد هشیارانه بکشید. می دانید که آنچه را که دل تان است، اگر بکنید و دور بیندازید، دردتان خواهد آمد، برای اینکه با آن هم هویت اید و به آن چسبیده اید، تا حالا از آن هویت گرفته اید.

ولی وقتی هویت می گرفتید و شیره می کشیدید، دیدید که در تمام طول مدت در این راه، درد بوده!، آزادی نبوده، ترس بوده. آدم دل اش نمی خواهد هم هویت شدگی را بکند و دور بیندازد.

مردم حتی حیف شان می آید که دردهاشان را بیندازند! می گویند: ,, مبادا این دردها، این رنجش ها، این کینه های ما، چیز خوبی باشد! ,, یک موقعی پشیمان می شوند.

پس اگر نور شما شروع به ظهور کرد، سایه کمرنگ می شود، کمرنگ می شود، کمرنگ می شود.



وقتی سایه کمرنگ می شود، مقاومت شما در مقابل اتفاق این لحظه هم کم می شود، عایق بین شما و خدا هم یواش یواش، یواش یواش، کوچک و تمام می شود. شما الان می بینید، هیچ مقاومتی در مقابل هیچ اتفاقی، ندارید. آیا خرد شما به این اتفاقات نمی ریزد؟، " البته که می ریزد ".
 آیا نمی خواهید وضعیت های زندگی تان را درست کنید؟، " البته که می خواهید ".
 نمی خواهید مقام اجتماعی خوبی داشته باشید؟، " چرا نمی خواهید ".
 نمی خواهید پول زیادی داشته باشید؟، " چرا نمی خواهید ".
 نمی خواهید خانه بزرگی داشته باشید؟، " البته که می خواهید ".
 ولی می بینید که مقاومتی در مقابل اتفاقات ندارید. اتفاقات مقاومت را دوست ندارند. اتفاقات هم خرد شما را می طلبند، نه مقاومت شما را!، نه بی خردی ما را! (مشخص است).

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۹

دانه هر میوه آمد در زمین

بعد از آن سرها بر آورد از دَفین.

توجه کنید: میوه، از یک درخت بزرگ بدست می آید ولی تا دانه اش زیر زمین نرود، یعنی: خاکی شود و آنجا، اجازه دهد دانه اش باز شود، درخت بوجود نمی آید. درخت زندگی شما هم همینطور است.
 اگر من ذهنی شما که الان اینقدر بزرگ خودنمایی می کند، کوچک نشود، کوچک نشود، شما خاکی نشوید، تسلیم نشوید، اگر زیر زمین نروید، اگر نگذارید دانه بشکافد، بخواهید دانه گی را حفظ کنید، اگر بخواهید مقاومت کنید، در این صورت، درخت بوجود نمی آید.
 پس شما اول خاکی می شوید، مقاومت را به صفر می رسانید، من ،، را به صفر می رسانید، بعد از آن، می بینید که از دَفین، از دَفینه، از پنهان گاه، زندگی شما، شروع به بالا آمدن کرد.
 ولی، ما دانه هایی هستیم که می گوئیم: ،، ما زیر زمین نمی رویم، می خواهیم دانه گی مان را حفظ کنیم، دانه گی مان را به رُخ مردم بکشیم! ،،

شما می توانید بگذارید من ذهنی کوچک شود؟

معنی اش این نیست که بگذارید مردم روی شما راه بروند، زور بگویند، حق شما را بگیرند!

شما این لحظه تسلیم می شوید، معنی اش این نیست که اگر کسی به شما بدهکار است، بوسیله راههای قانونی با استفاده از خرد زندگی و صبر و حوصله، پول تان را نگیرید! " نه، بروید، بگیرید، نگذارید حق تان پایمال شود ".

بعضی لازم است آدم ، با حضور، جلوی بعضی آدم ها بایستد و بگوید:

،، عقب بکش، به حقوق من تجاوز نکن، دنبال کارت برو ،،.

بعضی موقع ها لازم است آدم، یک " نه "، کیفیت دار بگوید!.

کسی از شما پول می خواهد، بدون پرخاش: ،، چقدر پول می خواهی!، خجالت بکش، دفعه گذشته دادم، پس ندادی، ... ،، می گوئید: ،، ببخشید، بعد از این، نمی توانم به شما پول قرض دهم، خیلی هم دوستت دارم، ولی پانصد دلاری را که دو



ماه قبل، قرض دادم، هنوز پس ندادی، نمی توانم قرض دهم،،

با کیفیت بالا، با حضور، نه گفتی، بدون هیچگونه واکنشی.

پس بنابراین، اینکه دانه شما زمین بیاید و من ذهنی کوچک داشته باشید، معنی اش این نیست که دیگران به حق و حقوق شما تجاوز کنند یا تسلیم معنی اش این است که مردم به شما زور بگویند و شما هیچ نگویند! " نه " شما با خرد زندگی، در حالیکه زندگی زنده در شما می جوشد، می توانید از حق تان بدون واکنش، بدون ستیزه، با استفاده از خرد زندگی، با استفاده از پاسخ ها و راه حل هایی که از " آنجا " می آید، دفاع کنید.

بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۱

ماهیان را بحر نگذارد برون

خاکیان را بحر نگذارد درون.

توجه کنید: اگر بعنوان هشیاری، با استفاده از تسلیم و آموزش های مولانا، شما توانستید از ذهن متولد شوید و به فضای یکتایی رفتید، مولانا، اسم این حالت را " ماهی " می گذارد.

ماهی، سمبل هشیاری بی فرم است و در فضای یکتایی که بی فرم است، شنا می کند. اگر شما به " آنجا " برسید، فضای یکتایی، نمی گذارد بیرون بروید. در شما یک انرژی و نیرویی بوجود می آید که حس غنی بودن می کنید.

نسبت به دنیا حس بی نیازی می کنید. برای اینکه ماهی یا شما بعنوان هشیاری حضور و هشیاری، در بحر بی کران یکتایی در حال شنا هستید و از مزایای آن، مثل شادی، مثل آرامش، مثل خلاقیت، برخوردار می شوید و بحر نمی گذارد بیرون بروید. اما اگر واقعا " ماهی " نشدید، نباید ادعای " ماهی بودن "، کنید.

خاکیان را بحر نگذارد درون. اگر خاکی باشید، اگر هنوز هم هویت با دردها و چیزهای این جهانی هستید، فضای یکتایی نمی گذارد داخل شوید. خاکیان را بحر نگذارد درون. ذره ای هم هویت شدگی باشد، اجازه نمی دهد داخل شوید، بیرون می مانید. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصاف خود

تا ببینی ذات پاک صاف خود.

این ابیات می تواند خیلی به شما کمک کند.

اوصاف، تمام صفت هایی ست که ما به خودمان نسبت می دهیم. شما می گویند: من هستم. من پدر هستم. من مادر هستم. من استاد هستم. من دکتر هستم. من ... ، هر شغلی که نام می برید و با آن هم هویت اید، اینها اوصاف شماست. در واقع، خویش یعنی: هشیاری. خویش با این رُل ها و نقش ها، هم هویت شده!

شما خوب به خودتان نگاه کنید. بیشتر مردم پدر یا مادر هستند، خواهر هستند، برادر هستند، رئیس هستند، ... یک نقشی دارند. شما ببینید که آیا با نقش تان هم هویت اید؟

اگر هم هویت اید، حتما " بوسیله آن، خودتان را توصیف می کنید. اصطلاحاً " می گوئیم: معین می کنید، تعیین می کنید، که " من "، این ... هستم و به مردم نشان می دهید.



فلانی معلم خوبی ست. ,, بله، بله، من معلم خوبی هستم ,,.

شروع به تعریف و توصیف خود می کنید؛ ولی باید خودتان را از آن نقش ها و از آن رُل ها که بازی می کنید، صاف کنید. کسی که دکتر است، در مطب اش دکتر است، بیرون برود، دیگر دکتر نیست. هر جا که برود، ممکن است که حرفه اش را مطرح کند: ,, من ,, دکتر ... هستم.

ممکن است با حرفه اش هم هویت شده باشد، اگر هم هویت شده باشد، بحر آن را به درون راه نمی دهد. بیشتر انسان ها با حرفه شان، با نقش های اجتماعی شان که نقش های خوب و مثبتی هم هستند، اگر هم هویت شده باشند، تا آخر می روند!

تمام پدر و مادرهایی که می خواهند برای پسر چهل ساله شان زن بگیرند یا دخترشان را شوهر دهند یا چه رشته ای انتخاب کنند یا کجا و چگونه زندگی کنند، با نقش های پدر و مادری هم هویت اند!

اگر با این هم هویت شدگی، اینقدر در کنترل دیگران هستند، نباید فکر کنند که فضای یکتایی آنها را در درون راه می دهد!، نمی دهد. خویش را صافی کن از اوصاف خود، شما ببینید که خودتان را چگونه وصف می کنید.

با مردم صحبت می کنید، می گوئید من کی هستم؟

باید بگوئید: من هستم ... و نقطه ها را پُرش نکنید، تا معلوم شود شما کی هستید.

شما زندگی هستید، شما از جنس این لحظه هستید، شما بی نهایت هستید، از جنس ابدیت هستید، زندگی زنده ابدی هستید، نامیرا هستید، در حالیکه این اوصاف همه فناپذیر هستند، تا ببینی ذات پاک صاف خود.

پس ما، ذات پاک صاف زندگی هستیم. ما خدائیت ایم. الآن، به اوصاف مان چسبیدیم.

یعنی: آگاه شوید، خیلی ساده ست: شما خودتان را صاف کنید، از هر جوری که خودتان را وصف می کنید. بله.

مطلب دیگری که بارها گفتیم و شاید به علت خاصیت های من ذهنی و همین اوصاف و نقش های مان، توجه کردن به آن، مشکل است، این است که نمی توانیم دیگران را با خودمان به فضای یکتایی بکشیم.

مسئولیت تصمیم و انتخاب برای روی گرداندن از هم هویت شدگی با دنیا و رفتن به سوی خدا، با هر فرد است. ما نمی توانیم کسی دیگر را بکشیم. در قالب یک بیت که بارها خوانده ایم، گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۹

گفت حق: « نئی، بل که لا اُنساب شد

زهد و تقوی فضل را محراب شد »

خداوند به شیطان گفته: " تو به نسبت، اهمیت می دهی! "

نسبت، یعنی چه؟

نسبت یعنی اینکه مثلاً، " من پدرم، خودم در فضای یکتایی هستم؛ یا پیام " آنطرف " است؛ یا سی درصد آزاد شده ام، برای اینکه با بچه ام، همسرم، نسبت دارم، به زور می توانم آنها را هم به آن فضا، بکشیم.

نسبت، یعنی: آن نسبت ذهنی که ما با آدم ها داریم.



علی الاصول، همه انسان ها از جنس یکتایی، از جنس هشیاری، از جنس خدا هستند، خدا بی فرم است، همه ما از بی فرمی هستیم ولی وقتی به سطح و به ذهن می آییم، در این جهان جسم می شویم، یکدفعه نسبت های پدر و مادری، همسری، دوستی، همشهری بودن، ... همه این نسبت ها را پیدا می کنیم.

شیطان به این نسبت ها خیلی توجه دارد اما زندگی، خدا، نه! خدا گفته: " با نسبت کار نکن "

به آیه ای از قرآن اشاره می کند:

" در روز قیامت (این لحظه ست)، که همه ما زنده و از ذهن زاینده می شویم، کسی نمی تواند کسی دیگر را با خودش ببرد ". هر کسی خودش باید برود.

شما نمی توانید به زور، همسران یا فرزندان را وادار کنید که مثلاً، بیاید و به گنج حضور نگاه کند، البته بیت می گوید: اگر شما آن تقوی و آن نیرو را پیدا کنید که از جذبه های جهان ننگه تان دارد و این استغنا و حس بی نیازی از جهان، که آن را زهد می نامد، پیدا کنید، بنابراین، شما به آن زندگی، زنده شده اید.

در واقع، خود زندگی ست که بی نیاز است و توانایی نرفتن به جهان را دارد!

یعنی: شما باید به درجه ای عمق پیدا کنید و به زندگی زنده شوید که نسبت به جهان، زهد و تقوی و حس بی نیازی داشته باشید؛ و این است که تشعشع می کند و خدا دنبال چنین حالتی ست که به آن شخص، بخشش را بدهد و اگر خدا چنین فضلی را به چنین انسانی بدهد، آدم هایی که در اطراف آن شخص هستند، فوراً متوجه می شوند که در او، اتفاقی افتاده!

پس کسی که می خواهد کسی دیگر را با خودش به فضای یکتایی بکشاند و سر این موضوع دعوای رخ دهد، نباید این کار را بکند، نباید دیگران را مجبور کند.

ما نمی توانیم با خودمان، دیگران را به فضای یکتایی بکشانیم و مسئول این کار هم نیستیم. مسئول تغییر دیگران نیستیم. دیگران هم مسئول تغییر ما نیستند. ما نمی خواهیم دیگران را به فضای یکتایی بکشیم، دیگران هم حق ندارند ما را به فضای یکتایی بکشانند. ما باید به کمک آموزش های مولانا در این برنامه، خودمان نورافکن را روی خودمان روشن کنیم، یواش یواش من ذهنی مان را شناسایی کنیم، تسلیم را یاد بگیریم و تمرین کنیم و ببینیم که آیا یواش یواش تقوی پیدا می کنیم؟، توانایی پرهیز را پیدا می کنیم؟

یواش یواش به کشیدن شیره از جهان و سوء استفاده از آدم های دیگر، بی میل می شویم؟، یا نه؟

اگر بی میل می شویم که خیلی خوب است، اگر بی میل می شویم که به زندگی زنده می شویم، تا از خودمان عشق را تشعشع دهیم؛ ولی اگر حواس مان به دیگران است؛ یا زیر کنترل و تقلید دیگران هستیم، نه! (مشخص است).

این موضوع مهم است و مولانا مثال می زند. می گوید که مثلاً:

نوح پیغمبر، نتوانست فرزندش را به راه بیاورد، فرزندش به حرف او گوش نداد و در طوفان، غرق شد. وارد کشتی نوح نشد. کشتی نوح، همین فضای یکتایی ست. طوفان هم طوفان این جهان است (سمبلیک است).

شما نباید شب خواب تان نبرد که: من نمی توانم فرزندم را به زور به این راه بیاورم. " نه "

البته، با کار روی خودمان، با تشعشع عشق، می توانیم روی دیگران اثر بگذاریم.



به همین ترتیب، باید خودمان را هم از زیر تشعشع من ذهنی و دردهای دیگران، مصون نگه داریم. این موضوع هم بسیار مهم است که دیگران نیایند و ما را از فضای یکتایی در آورند، کوشش های ما را هدر دهند.

بیت ۳۹۹ را از دفتر اول برایتان خواندم:

گفت حق: « نئی، بل که لا انساب شد

زهد و تقوی فضل را محراب شد.»

شاید این بیت، یکی از مهمترین ابیات مثنوی ست، بدلیل اینکه شما را از وظیفه تحمیلی من ذهنی، مبنی بر اینکه: ,, شما باید دیگران را با خودتان به فضای یکتایی بکشید ,, آزاد می کند.

شما مسئول آزاد کردن مردم نیستید؛ که این مسئولیت شما را به دیگران بچسبانند! شما مسئول آزاد کردن دیگرانی که هیچ کنترلی روی آنها ندارید، نیستید.

این موضوع مهم است، برای اینکه یا ما با دیگران کار داریم؛ یا دیگران با ما کار دارند! مخصوصاً اگر انتظارات ما در این جهت هم به صفر برسد، راحت تر می توانیم خودمان را از دست من ذهنی خودمان و از آسیب من ذهنی دیگران، حفظ کنیم. فقط یک مثال در مورد خودم بزنم:

" در مورد اعضای گنج حضور و کسانی که به این برنامه گوش می دهند و کمک می کنند و متعهد به این برنامه هستند، باید بگویم که: این انسان ها با عشق و فضای یکتایی و نه بوسیله نسبت، به این برنامه وصل شده اند.

باید اذعان کنم که حتی یک نفر از فامیل های خودم را نمی شناسم که به این برنامه گوش دهند. اینهمه دوستانی که در دوران دانشکده و دبیرستان، داشته و الآن هم داریم و با هم در ارتباط ایم، دوستان شصت ساله ام (خودم نزدیک به هفتاد سال ام است)؛ از همه فامیل ها، حتی یک نفر، به این برنامه گوش نمی کنند و یک دلار به این برنامه کمک نمی کنند و اگر هم به برنامه گوش می کنند، من خبر ندارم و تا حالا یادم نمی آید که فامیلی، دوستی که سابقه دوستی با من داشته، به این برنامه زنگ زده باشد، انتظار هم ندارم."

این لا انساب، که مربوط به آیه ای از قرآن است، می گوید: " روز قیامت که این لحظه باشد، خویشاوندان و دوستان، همدیگر را نمی شناسند."

و آنهایی که به عشق، زنده اند، در فضای یکتایی با هم یکی و هم جنس اند، نه بواسطه نسبت هاشان! نمی گویم که دوستان و فامیل های ما، راههای دیگری برای معنویت در پیش نگرفته اند، من در رابطه با این برنامه و تا آنجا که اطلاع دارم، می گویم.

از دوستی یا فامیلی، انتظار ندارم که به این برنامه گوش دهد یا کمک کند. تمام کسانی که برنامه را کمک می کنند، بلحاظ ,, نسبتی ,,، غریبه اند ولی بلحاظ جنسی، ما هم جنس هستیم. این دوستان و این حمایت کنندگان، کسانی هستند که من آنها را ندیده ام، کسانی که زنگ می زنند، همانقدر که شما آنها را می شناسید، می شناسم، بنابراین، شما معنی لا انساب را خوب درک کنید. این درک، شما را از انتظاراتی که از همسران، از فرزندان تان، از پدر و مادران، از دوستان تان، از فامیل تان، از همکاران تان دارید، آزاد می کند.



وقتی من ذهنی به صفر رسیده، که شما چیزهای مادی یا عشق، از دیگران نمی خواهید؛ انتظار هم ندارید که آنها با شما به فضای یکتایی بیایند، اگر اصرار و جدل کنید، شما از این راه می مانید و حتی ممکن است که آنها را هم از این راه، باز دارید. بالاخره، آنها راه خودشان را پیدا می کنند. هر کسی مسئول است راه خود را خودش پیدا کند. این برنامه وجود دارد و کار بی سابقه ای است. یواش یواش در این برنامه، ما شناسایی کردیم که مولانا گنجی بوده و قسمتی از این گنج را طی این برنامه، به شما نشان دادیم. این دانش و این گنج، در اختیار همه هست، می توانند استفاده کنند، انتخاب استفاده از این ابزار گنج گونه در اختیار هر کسی هست و مسئولیت آن هم به عهده آن شخص است، با کسی دیگر و با من هم نیست. من اینجا ننشستم کسی را عوض کنم، گاهی اوقات ممکن است بی میلی مرا ببینید که نمی خواهم از زندگی مردم مطلع شوم.

من ذهنی دوست دارد ،، سر در آورد: چه شد؟، دعوا شد، نتیجه دعوا چه شد؟، آیا به طلاق می کشد یا نه؟، ... ،، ولی کسی که تا حدود زیادی به حضور زنده ست، اصلاً "علاقه ای به ماجراها و به وضعیت های مردم، ندارد. علاقه اش به این است که بیشتر به زندگی نگاه کند و از " آنجا "، برکت را به این جهان بیاورد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۵

صبح کاذب را ز صادق و شناس

رنگ می را باز دان از رنگ کاس.

کاس یعنی: جام شراب. شراب در جام است و گاهی اوقات رنگ شراب با رنگ جام، کاسه ای که آن را در آغوش و در بر گرفته، اشتباه می شود!.

می خواهد بگوید که: شما هشیاری من ذهنی را که صبح کاذب است و هشیاری طلوع آفتاب را که بالا آمدن هشیاری حضور در شماست، تشخیص بده. صبح کاذب، هشیاری جسمی را به جای هشیاری حضور نگیرد!

وقتی به جام شراب نگاه می کنی، رنگ جام، با رنگ شراب، یکی می شود. تو شراب را از جام، تشخیص بده. جام، تن ماست، شراب، اصل ماست. الان، شراب درکاسه تن ماست. البته قرار است که این شراب به فضای یکتایی بیاید ولی فعلاً" که هنوز نیامده، این دو تا را از هم تشخیص بده.

هشیاری جسمی را به جای هشیاری حضور، نگیرد.

بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷

چونک سرکه سرکگی افزون کند

پس شکر را واجب افزونی بود

ما راجع به سرکه صحبت کردیم. گفت که: در من ذهنی انسان ها از اقلام بیرونی زندگی می خواهند و این، سرکه ست. در حالت حضور، از زندگی، زندگی می گیرند و این، شراب است. ولی مولانا، در دفتر ششم بیت ۱۷ می گوید که: شکر، شادی و آرامش زندگی از درون می آید، سرکه، از بیرون می آید.

پس یک آدم عادی، از بیرون یک مقدار سرکه می گیرد، از درون هم باید مقداری شراب زندگی، شکر، شیرینی بیاورد. این شیرینی، همین شادی بودن است، نمی شود همه اش سرکه باشد! در هشیاری جسمی همه اش سرکه ست.



ما مدام بحث و جدل و مقایسه می کنیم، انتظار داریم، می رنجیم، اینها همه سرکه ست، سرکه + سرکه + سرکه. نمی شود همه اش سرکه باشد، مولانا می گوید: زندگی مثل سکنجبین است و اساس سکنجبین، شکر و سرکه ست. حالا اگر دیگران سرکه می دهند و من ذهنی شما هم یک ذره سرکه می دهد، شما باید از درون، مقداری شکر بیآورید و به این جهان بریزید.

این بیت می تواند به شما کمک کند: هر موقع که زندگی شما، بخاطر زیادی مقدار سرکه ای که از بیرون گرفته اید، تشرش می شود، سرکه ای می شود، باید از درون، شکر را اضافه کنید. اگر شکر را اضافه نکنید و دوباره بخواهید از بیرون سرکه بگیرید، زندگی شما، خوب نخواهد شد. توضیح می دهد:

قهر سرکه لطف همچون انگبین

کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

پس، اساس هر اسکنجبین، یک مقدار سرکه و یک مقدار عسل یا شیرینی ست. باید سرکه و عسل را قاطی کنید.

انگبین گر پای کم آرد ز خل

آید آن اسکنجبین اندر خلل.

بله.

خل یعنی: سرکه. انگبین گر پای کم آرد ز خل، یعنی: اگر از درون شما، شادی بودن نیاید و به وضعیت های زندگی تان نریزد و همه اش سرکه بیاید، ارکان اسکنجبینی شما، در خلل آید، به هم می ریزد!

شما الان، به زندگی تان نگاه کنید: آیا وضعیت ها پُر از سرکه ست؟! یا اسکنجبینی ست؟

ما نمی توانیم جلوی آمدن سرکه را بگیریم، چون بوسیله انسان هایی که مدام به زندگی مان سرکه می ریزند، احاطه شده ایم، خُب شما بیا و شکر بریز تا اسکنجبین خوبی بدست بیاید.

بله. به قسمت دوم غزل مان رسیدیم.

همانطور که امروز در ابتدا توضیح دادم، در قالب این غزل، بیت هایی از مثنوی برایتان می خوانم که بتوانیم بطور کلی، حداقل قسمت مفیدی از آموزش های گنج حضور را خدمت تان توضیح داده باشیم:

شراب آن گل است و خُمار حصه خار

شناسد او همه را و سزا دهد به سزا

شراب، آن گل است و گل، رمز انسانی ست که گل حضورش شکفته، عارف است. عارف لازم نیست مثل مولانا باشد، اگر شما به درجه ای، از من ذهنی زاینده شده و عمقی پیدا کرده باشید، شما هم گل هستید.

گل حضورتان شکفته و روز به روز این حضور، عمیق تر خواهد شد و شراب، یعنی:

آن شادی بودن که از اعماق وجود شما، از " آن فضا "، می آید، آن گل است، مال شماسست، مال عارف است.

ولی خُمار، خُمار یعنی چه؟

خُمار یعنی: بی حوصله گی، یعنی: حس جدایی، یعنی: درمندی، پُر از رنجش و کینه بودن، پُر از اضطراب و پُر از ترس بودن، مقایسه و حسادت کردن. تمام هیجانات منفی، خُمارند:



„ حوصله ام سر رفته، تنها نمی توانم بنشینم، خُمار دارم ... „، بی حوصله گی، همراه من ذهنی ست. شما خمار دارید؟

خمار، نصیبِ خار است. پس خار، همین منِ ذهنی ست. گُل، حضور است.

پس می گوید: زندگی به یک هشیاری که خودش است (آن هم خودش است)، در منِ ذهنی گیر کرده، خُمار می دهد، به یکی دیگر، شراب و شادی می دهد، برکتِ زندگی را می دهد، عشق می دهد و او، همه را می شناسد. شناسد او همه را و سزا دهد به سزا، هر کسی را به اندازه لیاقتِ خودش، پاداش می دهد. چرا؟ همه ما در فضایِ یکتایی، در آغوشِ خدا هستیم.

یکی مقاومت می کند و منِ ذهنی را حفظ می کند و زندگی نمی تواند شراب اش را به او بدهد.

یکی دیگر موازی ست، شراب مستقیم و روان، به وجودش می رود و در تمام ذرات وجودش شادی مرتعش می شود، خرد در فکر هایش منعکس می شود، برکت به اعمالش می ریزد.

یکی دیگر بی حوصله ست، خشمگین است، انتقام جوست، عیب بین است. این، خار است. با همان هشیاری که هشیاری دردناک است کار می کند و با مردم برخورد دارد، مردم از او فرار می کنند، نمی خواهند با او مراوده کنند، نمی خواهند با او تجارت کنند، نمی خواهند از او چیز بخرند، ناله و شکایت می کند، ... اینها اسمش „ خمار است .. خمار، موقعی ست که شراب نرسیده!.

مثلاً، کسی باید سه گلاس شراب بخورد تا کمی مست شود، ته گلاس، ته گلاس، کمی به او داده اند، هنوز خُمار است.

ما هم بر اثر مقاومت و مُنْتوَم مقاومت به این لحظه، ستیزه با این لحظه، بین خودمان و زندگی، عایق بزرگی درست کرده ایم، نَشْتی، یک ذره، از برکتِ زندگی می آید و اگر هم آگاه بودیم، آن را هم نمی گذاشتیم!.

با مقاومت، خودمان را مریض می کنیم. نمی گذاریم حتی بدنِ فیزیکی مان، بطور طبیعی، رَشْد و نمو کند!.

می گوید: او همه را می شناسد، چرا که همه در آغوشش هستند، همه را نگاه می کند. اینطور نیست که قایم شویم، یک فضاست و یکی هم شما آن وسط!، شما را نگاه می کند.

درست است که ما در منِ ذهنی می گوئیم: „ هیچکس مرا نمی بیند و در این اتاق قایم شدم، حالا کی می بیند من چه می کنم! ..، " نخیر. خدا می بیند. همه چیز تو را می بیند، نمی شود از او فرار کنی ".

چند بیت از مثنوی می خوانیم.

معنی جف القلم را می دانید:

سزا دهد به سزا، یعنی: این لحظه اگر شما مقاومت کنید، برکت کم می آید، خیلی مقاومت کنید، باز هم کمتر می شود. می توانید برکتِ زندگی را قطع کنید، می توانید؛ ولی انتخابِ بسیار بدی ست!.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غُصه‌های دَم به دَم

این بُود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَم.

قَدْ جَفَّ الْقَلَم را قبلاً توضیح دادیم. یعنی: این لحظه مُرْکَبِ قَلَم خدا که زندگی شما را ترسیم می کند، خُشک می شود به



آن چیزی که سزاواری. به چه چیزی سزاواری؟

به اندازه ای که مقاومت نمی کنی. این لحظه، زندگی ست، یکی هم اتفاق این لحظه ست، شما با اتفاق این لحظه، ستیزه می کنی، به چه درجه ای ستیزه می کنی؟

خیلی؟، کم؟، متوسط؟، به درجه ای که ستیزه می کنی؛ یا ستیزه نمی کنی، سزاواری پیدا می کنی. شایستگی پیدا می کنی از برکت زندگی، برخوردار شوی و این لحظه، خدا، زندگی شما را ترسیم می کند. یعنی: وضعیت زندگی شما را خلق می کند. همه اش در این لحظه ست. گذشته را رها کنیم.

البته در گذشته ما کارهایی کرده ایم، نتیجه آن تصمیمات غلط، رو می شود، اسمش کارماست. یعنی: ما الآن، واکنش هایی، برای کارها و انتخابات غلط مان، نشان می دهیم.

منشاء انتخاب های غلط هم این بوده که ما خواستیم هنوز در من ذهنی بمانیم!. هنوز درد ایجاد کنیم و این، انتخاب درستی نیست.

پس، غصه های دم به دم من، بخاطر اعمال خودم است، نه بخاطر اینکه خدا مرا دوست ندارد، نه بخاطر اینکه مردم بدند!، " نه! ". فعل خودم است، عمل خودم است که به جای شادی زندگی، دم به دم، این دم تمام شد، دم بعدی دوباره این لحظه ست، دم بعدی، این لحظه ست، دم بعدی، این لحظه ست، من باز هم مقاومت می کنم!، فعل ام مقاومت است. خدا زندگی ات را چگونه ترسیم می کند؟

به اندازه لیاقت ات. وقتی ترسیم کرد، شما کی متوجه می شوید؟

وقتی ترسیم شده!. یعنی: این لحظه شما به زندگی ات نگاه می کنی و می گویی: چرا اینطوری شد؟!، ولی می پذیری. چرا نپذیری!، برای اینکه اینطوری، شده.

شما موقعی می فهمید و با ذهن تان می بینید که: شده!.

نشده باشد، نمی بینید!. عقل، خرد، به شما می گوید: چیزی را که شده، باید بپذیری. استدلال کردن، ماجرا کردن، بحث و جدل کردن با چیزی که " شده "، درست نیست!. ولی پذیرفتن آن، درست است.

پس معنی سزا دهد به سزا را فهمیدیم.

این لحظه، شما چقدر سزاوارید؟، چقدر بی مقاومت اید؟، شما بیایید و مقاومت را صفر کنید، ببینید چه می شود؟ این بیت هم دوباره، بیت قبلی را تأیید می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۲

پس قلم بنوشت که هر کار را

لایق آن هست تاثیر و جزا.

قلم چه نوشت؟

این لحظه، قلم خدا برای شما چه نوشت؟، به وضعیت زندگی تان نگاه کنید.

البته شما الآن، نوشته های بد را می بینید: ,, چرا رابطه ام با همسرم به هم خورده؟، چرا رابطه ام با ... به هم خورده؟،

چرا پول ندارم؟، چرا بدن ام مریض است؟، چرا ...؟، چرا ...؟، چرا ...؟، وضعیت ها بد بوجود آمده؟ ,,



چرا!، برای اینکه شما یک عمر است که مقاومت می کنید! زندگی آمده که زندگی شما را درست کند، هر لحظه، شما مقاومت کرده اید!، پس قلم چه نوشته؟!.

قلم می نویسد که: هر کار را لایق آن. به اندازه ای که تو لایقی. به اندازه کاری که می کنی.

چقدر پرهیز می کنی؟، چقدر شکر می کنی؟، چقدر حس بی نیازی از جهان می کنی؟، چقدر دیگران را کنترل نمی کنی؟، چقدر انتظاراتت را از انسان ها، به صفر رساندی، کم کردی؟

چقدر شما خودتان را بخشیدید و دیگر ملامت نمی کنید؟، چقدر از ملامت دیگران دست برداشتید؟، چند تا از رنجش هاتان را انداختید؟، آیا کینه هاتان را به صفر رساندید؟، آیا به خودتان نگاه می کنید، صاف صاف صاف، از هیچکس رنجش ندارید؟، ...

اگر دارید، لایقش نیستید. هر کار تأثیر و جزایی دارد. گفتیم: این کار را شما این لحظه انجام می دهید؛ ولی کارهای غلط گذشته ما که عموماً از مقاومت ناشی شده، الآن رو می آید.

وقتی رو می آید، شما تسلیم می شوید. تنها راه آن، پذیرفتن این است که: ، من کار غلطی کرده ام، این نتیجه، الآن رو شده و من باید این را با تسلیم، حل کنم. شاید لازم باشد که از کسی عذر بخواهم، شاید لازم باشد که پولی به کسی بدهم، رضایتش را جلب کنم، با او صحبت کنم، به کار بدی که کردم، هر چه که هست، اعتراف کنم، ... " بله " .

به این ترتیب، ما این زنجیر واکنش های اتوماتیک را قطع می کنیم.
بله.

شما خودتان هم می توانید امتحان کنید، ببینید که واقعا " جنس شما از چیست؟؛ و بدانید که به سوی هر چیزی که جذب می شوید، از همان جنس هستید.

شما به سوی انسان های دردمند جذب می شوید؟

میل دارید اوقات تلخی کنید و دعوا راه بیندازید؟

میل دارید نقص ببینید؟، پس از جنس نقص هستید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۱

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد

گرم گرمی را کشید و سرد سرد

در جهان، هر چیزی، چیزی را جذب می کند. کسی که دل اش از جنس درد باشد، آدم های دردمند را به خودش جذب می کند و خودش هم به سوی درد بیشتر جذب می شود. شما ببینید به سوی چه کسانی جذب می شوید؟

آنهایی که دل شان گرم است و از جنس شادی هستند، به سوی مولانا، به سوی عارفان، به سوی انسان های با حضور جذب می شوند، شما خودتان را امتحان کنید. لازم نیست با کسی بحث و جدل کنیم:

،، نمی دانی من چقدر به حضور رسیدم!، مردم نمی فهمند من چقدر به حضور رسیدم! ،،

" نه "، مردم می بینند شما به چه جذب می شوید؟

آیا در اطراف تان زیبایی بوجود می آورید؟، به سوی زیبایی کشیده می شوید؟



به خانه تان، زندگی تان، کوچه تان، جلوی درتان نگاه کنید، خانه تان را تمیز نگه می دارید؟، کوچه تان را تمیز نگه می دارید؟؛ یا نه همه جا آشغال می اندازیم!

کوچه مان را تمیز نگه می داریم؟

در واقع، آلودگی شهرها و کنار دریا و راهها، انعکاس آلودگی درون انسان هاست! ما هر چه را که در درون داریم، در بیرون منعکس می کنیم. هر چه جنس مان است، در بیرون هم همان را ایجاد می کنیم، شما ببینید چه ایجاد می کنید و به سوی چه می روید؟

لازم نیست ادعا کنیم. برگردید به زندگی تان نگاه کنید. به روابط تان نگاه کنید. به وضع مالی تان نگاه کنید. به بدن تان نگاه کنید.

بله. مولانا دوباره توضیح می دهد:

قسم باطل باطلان را می کشند

باقیان از باقیان هم سرخوشند

پس انسان هایی که من ذهنی هستند، باطل هستند، در توهم هستند، به سوی من های ذهنی می روند و آنهایی که از جنس باقی، یعنی: حضور هستند، به سمت حضور می روند، نمی میرند. هشیاری حضور نمی میرد. این لحظه زندگی ست و شما هم از جنس این لحظه هستید، اگر به این لحظه زنده شوید، ابدی می شوید.

" می شوید ". اگر این تمرین ها را کنید، روزی متوجه می شوید که همه چیزهای ذهنی شما، آفلند. گذرا هستند. تغییر می کنند و شما اصلاً از تغییر نگران نمی شوید. قبلاً" می شدید!.

این، نشان می دهد که یواش یواش این چیزهای آفل را از دل تان برداشتید و بیرون انداختید و جای شان را حضور گرفته، خشنودی گرفته، یک زمینه خلاق، یک زمینه آرامش، گرفته، باقی شدید. پس، در شما یک عنصر نامیرا، زنده شده و خودش را به شما نشان داده که می توانید آفل ها را بشناسید و آفل ها را دل تان قرار ندهید!.

بله. باز هم می گوید:

ناریان مر ناریان را جاذباند

نوریان مر نوریان را طالباند.

ناریان کسانی هستند که با جهان، هم هویت شده اند. جهان دل شان است، پُر از درد هستند، پُر از آتش هستند، پس آنها سراغ دردمندان می روند و عزا می گیرند و نوحه گری می کنند، همانطور که بیت به ما گفت. در بیت پایین هم می گوید:

تو را چو نوحه گری داد، نوحه ای می کن

مرا چو مطرب خود کرد دردم سرنا

به تو نوحه گری داده، برو نوحه گری کن. به من مسئولیت شادی پراکنی داده و گفته سرنا بزن و من سرنا می زنم.

بله.

بیت ۹ دفتر پنجم، بسیار مهم است، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹

مَدَحِ خورشیدِ مَدَاحِ خود است

که دو چشمِ روشن و نامرمد است

نامرمد یعنی: سالم، بی درد. مَدَحِ یعنی: توصیف کننده، مدح کننده خورشید. کسی که خورشید را مدح می کند. در واقع، خودش را مدح می کند.

شما ببینید که علی الاصول، بیانی که از شما صادر می شود، بیان زیبایی ست؟، عشق است؟، خرد است؟ شما چه می گوئید؟، مثل آن شخصی که از خورشید تعریف می کند، معنی اش این است که خورشید را می بیند، کور نیست، چشمش روشن و بی درد است.

کسی که چشمش درد می کند، نمی تواند آن را باز کند و نمی تواند خورشید را ببیند. خورشید می تواند خدا یا یک عارف باشد. شما از عشق، از انسان های عاشق، از زندگی که پُر از عشق است، تعریف و بیان می کنید؟، یا نه، با او ستیزه می کنید؟

اگر خورشید را مدح و تعریف می کنید، خودتان را مدح می کنید، یعنی می گوئید: ،، چشم هایم کور نیست، چشم هایم بی درد است، روشن است ،،.

دَمِّ خورشیدِ جهانِ دَمِّ خود است

که دو چشمِ کور و تاریک بد است

دَمِّ یعنی: بد گفتن. حالا، خورشیدِ آسمان را در نظر بگیرید، خورشیدِ جهان، منشاءِ زندگیِ عالم است. خورشید نباشد، همه چیز یخ می زند. ما انرژی را از او می گیریم.

خورشید، سَمَلِ زندگی یا خداست. همینطور ما یک خدا می شناسیم و یکی هم شما، بعنوان عارف؛ یا هر عارف دیگری که به خدا، به حضور زنده شده. پس کسی که این لحظه شکایت و ناله و نوحه گری می کند، می گوید که خورشیدِ جهان، خدا، بد است، من دوستش ندارم، این لحظه را دوست ندارم، زندگی را دوست ندارم، خودش را توصیف می کند. یعنی: من از جنسِ منِ ذهنی هستم، دو چشمِ هشیاریِ من کور است، برای اینکه با این جهان هم هویت هستم، برای اینکه پُر درد و در ظلمت و تاریک هستم.

شما چه می گوئید؟، با دو بیت خودتان را مَحَك بزنید.

در بیست و چهار ساعت، چند ساعت به ابراز عشق می پردازید؟

مثلاً، آیا می توانید در خانه تنها بمانید؟، می توانید با زندگی یکی شوید و حوصله تان سر نرود؟

می توانید یک غریبه را ببینید و بی آنکه چیزی بخواهید، به او محبت کنید؟، از شما آدرسی می پرسد، با خوشرویی به او آدرس بدهید و چیزی نخواهید؟، می توانید گل ها را ببینید؟، صدای پرندگان را بشنوید؟، می توانید صدای باران را بشنوید؟، یا نه؟

ناله و شکایت می کنید و بیست و چهار ساعته یادتان می آید که چه کسانی، چه ظلم هایی به شما کرده اند!، باید چه کسانی را ملامت کنید!، باید خودتان را ملامت کنید!، اشتباهاتِ تان یادتان هست و پُر از نارضایتی هستید و خشنودی



ندارید!، غریبه را می بینید فرار می کنید و می گوئید: ,, من وقتم را تلف این کار نمی کنم، صدای باران چیست!، صدای پرنده چیست!، من باید انتقام بگیرم، اصلاً نمی شنوید!.

چیزهای پُر ارزش زندگی مجانی هستند، کوچک هستند. بعضی چیزهای کوچک، واقعا" کوچک نیستند، بنظر من ذهنی کوچک می آیند! شنیدن صدای پرندگانی که آواز می خوانند، اصلاً" کوچک نیست! بنظر من ذهنی ارزش ندارد! چه ارزش دارد؟

پول. پول زیاد. هر چه بیشتر، بهتر. گرفتن تأیید، جلب توجه مردم، مقایسه خود با دیگران و برتر آمدن! " اینطور نیست! ". ولی واقعا" وقتی بلحاظ ذهنی، روی چیزهای کوچولو تمرکز می کنیم، چون جا نمی گیرند، مقدار زیادی هشیاری آزاد می شود. ولی ذهن، همه اش دنبال چیزهای بزرگ است. برای همین است که این اتفاق مهمی را هم که در انسان افتاده، نمی بیند! انسان می تواند به حضور زنده باشد و این، اصلاً" کوچک نیست! ولی من ذهنی همیشه از آن غفلت کرده؛ یا تحقیر می کند؛ و یا از روی آن رد می شود یا روی آن را می پوشاند!

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان

شد حسود آفتاب کامران.

این بیت هم مهم است. می گوید که: اگر کسی آمد، به شخص شما یا به عارفی ایراد گرفت، تو ببخش. مردم، من های ذهنی، به شما برای اینکه بخواهید به زندگی برسید و زندگی کنید، ایراد خواهند گرفت، تو آنها را ببخش. اگر کسی حسود آفتاب کامران شد (آفتاب آن بالا را می گوید که سمبلیک است)، آفتاب کامران، شما هستید که به زندگی زنده شده اید، به شما ایراد خواهند گرفت یا نه؟ البته ببخش.

شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد

که هست جا و مقام شکر دل حلوا

به من ذهنی می گوید و شما هم بگوئید:

من ذهنی تلخ و پُر از درد است و می گوید: همه، از جمله حضور، از جمله خدا، تلخ شود، چون دل من تلخ است، من می خواهم همه را تلخ و می خواهم تلخی ببینم.

حالا، ای من ذهنی بدان که دل شما موقت است و در این درد، موقت هستی، نمی شود که ذات آفریدگاری که آرامش و شادی ست، از جنس نوحه شود!، ترش و تلخ شود! برای اینکه جا و مقام شکر، محل استقرار شکر، دل حلواست! حلوا، دل عارف است، حلوا خداست. ذات خدا، مرکز خدائیت، شکر و شیرینی بودن است.

من ذهنی می گوید: ,, عارف هم مثل من عزا بگیرد، چون من پُر از دردم ,, نمی بیند که دردهایش توهمی ست.

تو را چو نوحه گری داد، نوحه ای می کن

مرا چو مطرب خود کرد دردم سُرنا

مولانا می گوید، شما هم می گوئید، همه می گوئیم:



خُب تو انتخاب کرده ای، در این لحظه هم انتخاب می کنی، همین الآن انتخاب می کنی که نوحه گر باشی و عزا بگیری، پُر از درد باشی، هنوز از جهان زندگی می خواهی! پس به تو نوحه گری داده، تو برو نوحه ات را بخوان. اما مرا مُطربِ خودش کرده و به من گفته که شادی را در جهان پخش کنم. بنابراین من سُرنا می زنم و عشق را در جهان پخش می کنم. هر لحظه که بیانم به کار می افتد، حرف های خردمندانه می زنم.

ما همه سُرنا می دمیم. همانطور که می دانید سُرنا نوعی ابزارِ موسیقی بوده که در قدیم، در مجالسِ عروسی و شادی می زدند. امروزه هم ممکن است در روستاها مُد باشد.

شکر شکر چو بخندد به روی من دلدار

به روی او نگرم وار هم ز روی و ریا

زندگی به روی من شکرخنده می کند، زندگی هر لحظه می خواهد به روی هر کدام از ما شکرخنده کند، زندگی می خواهد بدون سبب، با شما بخندد.

کی می خندد؟، وقتی که شما به روی زندگی می خندید! شما از جنسِ زندگی هستید، وقتی شما انتخاب می کنید به روی خدا بخندید، خدا هم به شما می خندد.

وقتی زندگی به روی من شکر خنده می کند، من به او نگاه می کنم و به جهان نگاه نمی کنم.

تا حالا ما به جهان، نگاه کردیم. تا حالا ما به آدم ها، نگاه کردیم و گفتیم به ما هویت و خوشبختی بده، اصلاً "هشیاری جسمی که پُر از درد است، نگاهش به جهان، نگاهش به بیرون است. ولی ایندفعه شما به جهان نگاه نمی کنید، به روی او نگاه می کنید.

وقتی شما مقاومت تان را در این لحظه، به فرم این لحظه، به وضعیتِ این لحظه، به صفر می رسانید، خنده او را می بینید. خنده او انرژی فراوانی ست که یکدفعه به وجود شما دمیده می شود و خودش را نشان می دهد.

یکدفعه می بینید که آرامشی در وجود شما دمیده شد و آرام شدید، از بیرون دست برداشتید و بیرون هم از شما دست برداشت. شما دیگر سخت گیری نمی کنید و جهان هم سخت گیری اش را به صفر رسانده. یواش یواش می بینید که وضعیت ها به شما آسان می گیرند.

از روی ریا رهیدن، یعنی: از ترفندها و زیرکی های من ذهنی رهیدن. روی او نگرم.

دیدید که دارید به زندگی زنده می شوید، یک هشیاری ظریفی، زیر همین من ذهنی هست که بعضی موقع ها خودش را نشان می دهد! وقتی شما کار می کنید، یکدفعه می بینید که یک آرامش بسیار ظریفی، در زیر فکرها، خودش را نشان می دهد. آن آرامش، همان اصلِ شماسست، همین هشیاری حضور است.

همینکه مقاومت کم می شود، خودش را فوراً نشان می دهد و شکرخنده اش را می بینید!

این بیت نشان می دهد که خدا همیشه به ما می خندد ولی ما با ستیزه، گریه می کنیم.

اگر بُدست ترش شکری تو از من نیز

طمع کن ای ترش ار نه محال را مفرزا

مُحال (م را با صدای ضمه)، را می توانیم محال (م را با صدای کسره)، هم بخوانیم. مُحال یعنی نشدنی، غیر ممکن.



مُحال به معنی ستیزه و جدل است. هر دو به این بیت می خورد.

مولانا در این بیت و در بیتِ بعدی می گوید:

نگاه کن، من به زندگی زنده شده ام، به تو، منِ ذهنی هم می گویم که بدان: این وضعیت در ذهن موقت است. در حالیکه تو موقتا "آنجایی و تلخ هستی، می خواهی یک عارف را که از تلخی گذشته و شیرین شده و ریشه عمیقی دارد و زندگی را درک کرده، دوباره مثلِ خودت ترش کنی!.

ولی تو این حقیقت را بدان که همه شکرها همه ترش بودند، برای اینکه همه شکرها هشیاری هستند، همه انسان ها هشیاری هستند، اول به ذهن می روند و ترش می شوند ولی بعد دوباره باز شکر می شوند. اگر بُدست ترش شکر، شکر اول ترش بوده، تو از من نیز طمع کن، از من عارف، انتظار داشته باش که توی ترش را شیرین و شکر کنم، و گرنه، با من جدال نکن. " راست می گوید ".

آقا یا خانم منِ ذهنی، این حقیقت را بدان که همه عارفان که الآن، شیرین و از جنس حضور هستند، از جنس کیمیا و عشق هستند، همه شان اول در ذهن بوده اند و بعد از آن، بیرون پریده اند. تو هم این را بدان و بگذار تو را کمک کنم. حالا، در مورد ما می گوید: ای انسان، تو هم به این آموزش ها توجه کن. ترشی را رها کن، شکر شو، برای اینکه این سرنوشتِ توست. این، قانونِ زندگی و قانونِ تکاملِ توست.

البته، یک معنی دیگرِ آن این است که:

هیچ شکر ترش نمی شود. تو انتظار نداشته باش که من هم، ترش شوم. بنابراین، مُحال را مَفرّا. نشدنی را بیشتر دامن نزن. ولی معنایِ اولی را که گفتم، بهتر است. به این ترتیب که انسان ها به ذهن می روند و ترش می شوند، بعد ترشی را رها می کنند و شیرین می شوند، بعد، عارفی مثل مولانا به ما کمک می کند و ما به او طمع می کنیم، یعنی: انتظار و امید داریم که ما هم ترشی مان را رها کنیم و به شکر تبدیل شویم.

البته تلفظِ درستِ شکر است ولی فارسی زبان ها، شکر خواندند و شکر مصطلح است، ولی تلفظِ درستِ آن، شکر است. (با فتحه رویِ ش).

وگر گریست به عالم گلی که تا من نیز

بگیریم و بکنم نوحه‌ای چو آن گلها

تا حالا، اگر دیدی که گلی، یعنی: عارفی، گریسته!، به اصرارِ تو که: ,, بیا و مثلِ من شو ,,، من هم دوباره، یک منِ ذهنی شوم و نوحه کنم و بگیریم!.

توجه می کنید؟!.

پس عارف، دیگر برای اتفاقات، گریه و نوحه نمی کند؛ ولی منِ ذهنی این کار را می کند. منِ ذهنی می گوید:

,, همه گریه و نوحه کنند ,,؛ ولی عارف به او می گوید: " من به شادیِ خدایی رسیدم، شادیِ خدایی دوباره به زهدانِ خود بر نمی گردد! انسان که متولد شود، دوباره به رحم بر نمی گردد! ".

بارها گفتیم که راه ما به هشیاریِ درختی و حیوانی نیست، راه ما به بالاست. یعنی: ما باید ورايِ فکر برویم و نه زیرِ فکر. " درست است؟ ".

فکر هم هویت شده، تقریباً " یک هشیاریِ حیوانی و بدتر از آن است!.



برای اینکه حیوان، بطور غریزی به زندگی وصل است، هشیاری من دارِ ذهنی، یک وضعیتِ من دارِ موقتی بوده که خیلی از انسان ها موقتی بودن آن را نمی دانند و فکر می کنند دائمی ست و زندگی همینطور است! مولانا می گوید اینطور نیست، من ذهنی موقت بوده.

تو موقت بودن را بفهم و انسان های زنده به حضور را که پُر از شادی هستند و به اصل زندگی وصل شده اند، از آنجا، بیرون مکش.

حَقَم نداد غمی جز که قافیه طلبی

ز بَهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا

می گوید: خدا به من غمی نداد.

پس می بینید که مولانا هیچ غمی ندارد. خدا هم هیچ غمی نداده، غیر از قافیه طلبی.

معلوم می شود که قبل از زنده شدن به عشق، مولانا مثل شاعرانی که فقط برای زیبایی کلام و جمله، شعر می گفتند، دنبال قافیه می گشته. می گوید خدا به من غمی نداده بود جز قافیه طلبی برای شعر گفتن، وقتی عشق آمد، از آن قافیه طلبی هم مرا رهایی داد. برای اینکه وقتی عشق آمد، عشق، شعر می گوید!.

وحدتِ مولانا به صورتِ هشیاری با خدا ست که شعر می گوید، معلوم است که همه این اشعار را از " آنجا " می آورد. بنابراین، قافیه شعرها را هم او درست می کند. قبلاً" که در ذهن بوده، مجبور بوده به زور، کلمات را پشت سر هم قرار دهد و جور کند و شعر بسراید!.

البته، می دانید که شعر گفتن، یک استعداد است. یکی از من ذهنی شعر می گوید و می بینید که شعرهایش پُر از درد و ناله و شکایت از چیزهای این جهانی ست و یکی هم از فضای حضور شعر می گوید. مولانا می گوید که من از فضای حضور شعر می گویم.

در بیت بعد، این موضوع را تأیید می کند:

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا.

تو این شعر را که مانند شعر کهن نوشته شده، بگیر و پاره کن.

بنظر می آید که مولانا اشعاری مثل شعرهای خود را که از فضای حضور برخاسته، کم دیده. منظور از شعر کهن، شعرهایی ست که فقط در مدح زیبایی ظاهری گفته می شود و مربوط به این جهان و مسائل آن است و از من ذهنی آمده. برای اینکه معانی، زندگی، که در این لحظه زنده ست، از حرف و باد و هوا، فارغ است.

مولانا می گوید:

" حقیقتِ خدا در حرف و باد و هوا، در اصوات و در الفاظ و کلمات، در صداهایی که بر اثر انقباض و انبساط تارهای ماهیچه های گلوئی ما، یعنی: کلماتی که بر اثر هوایی که از شش می آید و با چرخش زبان و تغییر فشار هوا بوجود می آیند، جا نمی شود!.

خدا در این لحظه زنده ست. مقدس ترین عنصر در ما هشیاری حضور است و نه کلمات، نه جمله ها، نه حرف ها!.



جملات و حرف ها با تغییر فشار هوا و بوسیله زبان درست می شوند، حقیقت خدا به زبان ما و به الفاظ و کلمات، بستگی ندارد.

اگر وقت باشد یکی دو مطلب هم راجع به این موضوع برایتان بخوانم. می گوید:
این الفاظ و حرف ها، پرده ای است که خدا را در زیرش مخفی می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴

پاک سبحانی که سیستان کند

در غمّام حرفشان پنهان کنند

خدای پاک، خدایی را که سیستان فضای یکتایی درست می کند، در زیر ابر و پرده غمّام، در زیر الفاظ پنهان می کنند. پس معلوم می شود که حرف و لفظ، سیستان حضور و بهشت، زندگی، خدا را، در زیر پرده غمّام یعنی: در زیر ابر و زیر پرده سفید، در زیر حرف، حرفی که با تغییر فشار هوا که از شش های ما می آید و ساخته می شود و آنها را جدی می گیریم و به حرف دنبال حرف، واکنش نشان می دهیم، پنهان کرده.

می بینید که در ذهن ما، فکر بعد از فکر، بعد از فکر، می آید و این فکرها همه با حرف درست می شوند و در زیر همین حرف ها و فکرهایی که ما جدی می گیریم و واکنش نشان می دهیم، بهشت و سیستان و فضای یکتایی را، همان زمینه ای که پُر از خلاقیت است، زندگی و خدا را، پنهان کرده است.

معلوم می شود که لفظ، مهم نیست. در این لحظه، زنده شدن شما به این لحظه، مهم است، از جنس ابدیت و از ریشه بی نهایت و از جنس خدا شدن مهم است، نه اینکه حرف به چه زبانی ست یا اگر آنطوری بگویی کفر است و اینطوری بگویی خدایی ست! اصلاً همه حرف هایی که می زنیم، یک جوری، اشتباه ست!

اگر لفظ درست باشد، انگشت اشاره به ماه است.

بله. اشعار مولانا انگشت اشاره به ماه است، ماه فضایی یکتایی ست و لفظ ها به آن، اشاره می کنند. انگشت اشاره ماه نیست، لفظ است.

مثل این است که کسی، بجای اینکه آسمان را نگاه کند، به انگشت شما که آسمان را نشان می دهید، نگاه کند!

حرف و انگشت، علامت اند و علامت، خود فضای یکتایی نیست! مثل این است که در جاده به سمت تهران رانندگی می کنیم، مثلاً نوشته شده: تهران ۲۰ کیلومتر.

این بیست کیلومتر را به انگلیسی، به فارسی، با خط نستعلیق؛ یا هر طور دیگری نوشتند، مهم نیست، شما بگویید: من از این علامت خوشم نمی آید!، لفظ و حرف و گفتگو، همان علامت است، شما دارید می روید که به شهر برسید!، برای همین مولانا، اینطور حرف می زند.

زین غمّام بانگ و حرف و گفت و گوی

پرده ای کز سیب ناید غیر بوی

از بس ما گفته ها و الفاظ خود را جدی می گیریم، از سیب، غیر از نشتی از بو، چیز دیگری نمی آید!، می دانید که بو ظریف ترین حس است، برای همین می گوید که غمّام بانگ و حرف، غمّام یعنی: پرده، ابر.



زین غَمام بانگ و حرف و گفت و گوی، هر چه از ذهن ما می گذرد را جدی نگیرید. فکرهای خودتان را جدی نگیرید، فکرهای دیگران را هم جدی نگیرید. اگر به فکرهای خودتان و به فکرهای دیگران واکنش نشان می دهید، جدی می گیرید!

زین غَمام بانگ و حرف و گفت و گوی

پرده‌ای کز سیب نآید غیر بوی

پرده ای درست می شود که از سیب، از آن فضا، از آن بهشت، فقط یک بویی می آید!

باری افزون کش تو این بو را به هوش

تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

تو این بو را خیلی بکش.

واقعا" ما این بو را از طریق تسلیم می کشیم. از طریق عدم مقاومت به اتفاق این لحظه، بو را افزون می کشیم، یعنی: تو بوی خدا را افزون بکش به هوش! هوش را از کجا پیدا کنم؟، از تسلیم. هوش را از تسلیم پیدا کن. اگر آنطوری باشد، گوش ات را می گیرد و به سوی اصل ات می کشد.

کی می کشد؟، خدا می کشد. تو هم جدا نیستی، خودش را می کشد! تو این کارها را انجام بده. در ذهن، غیر از بو، از " آنطرف " چیزی نمی آید. چرا از " آنطرف "، فقط بوی آن؟! از بس ما گفتگو می کنیم!

بو ننگه دار و بیرهیز از زُکام

تن بیوش از باد و بودِ سردِ عام.

این بیت هم مهم است. بو را ننگه دار و از زکام بیرهیز. زکام موقعی ست که واقعا" واکنش منفی نشان می دهی و به ذهن می روی و زُکام می گیری و دیگر نمی توانی بویی بکشی، فقط بوی درد را می فهمی. موقعی که ما خشمگین می شویم، موقعی که می رنجیم، موقعی که کینه توز می شویم، بوی خدا را رها می کنیم و به سوی زُکام می رویم.

منظور از زکام، همین بدجوری هم هویت شدن با این جهان و با دردهاست. تن بیوش از باد و بودِ سردِ عام. باد و بوی سَرِدِ عام، یعنی: آدم های من ذهنی. آدم های معمولی. سرد یعنی: دردناک. باد و بود یعنی: من ذهنی.

تو مواظبِ خودت از باد و بودِ دردناکِ عامه باش! عامه!

باد و بود یعنی: خودنمایی، خودبینی سرد، مردمی که ,, من ,, دارند، با هول دادن ,, من ,, شان به سوی شما، درد ایجاد می کنند. باد و بودشان، منیت شان، خودبینی شان، سرد است.

بله. اجازه دهید این بیت را هم بخوانم و مطلب را به پایان ببریم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۷

قافیه اندیشم و دلدار من

گویدم مندیش جز دیدار من

گفت: من دیگر به قافیه نمی اندیشم. به اینکه جمله را چگونه بنویسم، حرف چگونه زده می شود، نمی اندیشم.



فکر این را نکن.

دلدار من که خداست، به من می گوید که فقط به " من "، ببندیش!، فقط به من نگاه کن! هر طور که می گویی، خوب است. به قافیه نیندیش، به من نگاه کن. گویدم مندیش جز دیدار من.

این ابیات بقدری ساده و پُر معنی هستند که یکدفعه بخوانید، می بینید معنا باز می شود.

خوش نشین ای قافیه اندیش من

قافیه دولت توی در پیش من

از زبان خدا به ما می گوید: خوش بنشین. خوش بنشین یعنی: از من یاد بگیر چگونه بنشینی، ای قافیه اندیش من.

قافیه دولت توی در پیش من. فرقی نمی کند که این پیام را یک عارف به انسان بگوید، خدا به انسان بگوید، مولانا به دوستش بگوید، شما به خودتان بگویید، شما از زبان خدا به خودتان بگویید، قافیه دولت، ما هستیم.

حرف چه بود؟ تا تو اندیشی از آن

حرف چه بود؟ خار دیوار رزان

حرف و لفظ چیست که تو خیلی به آن اهمیت می دهی: ,, من چگونه حرف بزنم که قشنگ در آید؟! ,,، تو باید هشیاری حضور را، دل صاف را، حفظ کنی! حرف چیست؟!، خار دیوار رزان. مثل سیم خاردار است که دور یک بُستان، دور باغ انگور، بکشند!

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم

تا که بی این هر سه با تو دم زنم

پس مولانا می گوید: حقیقتاً، من و انسان، بوسیله ارتعاش و موج است که روی همدیگر اثر می گذاریم.

برای همین هم خدمت تان عرض کردم که اگر شما به حضور زنده شده باشید، اثر خودتان را می گذارید. نگران اثر نباشید که: ,, من چگونه حرف بزنم که در دیگران اثر بگذارم؟ ,,، اصلاً آن فکر را نکنید.

شما حضور را حفظ کنید، به " آنجا " برسید، او، کار خودش را می کند. حرف و صوت و گفت را بر هم زنم، من با الفاظ، معنا را انتقال نمی دهم، بدون هر سه، با تو حرف می زنم.

آن دمی کز آدمش کردم نهران

با تو گویم ای تو اسرار جهان.

معلوم می شود که خدا اسرار زیادی دارد. می گوید: آن دمی را که من از آدم نهران کردم، این لحظه، با تو گویم ای تو اسرار جهان. این لحظه می خواهد به کی بگوید؟، " می خواهد به من و شما بگوید ".

بله. اجازه دهید به همین جا بسنده کنیم.

*

